ستایش کنم ایزد پاک را که گویا و بینا کند خاک را

کتابخانه ی الکترونیک فارسی

www.freepgs.com/pol

کتابخانه ی الکترونیک فارسی مرکز بزرگ و پیشرفته ی مبادله ی انواع کتب الکترونیک رایگان به زبان فارسی

مهر ۱۳۸۳

شناسنامه ی کتاب :

نام کتاب : پارک ژوراسیک
نویسنده : مایکل کرایکتون
مترجم : علی ایثاری کسمایی
گروه کتاب : رمان خارجی
شماره ثبت : ۸۰۱۱
تاریخ ثبت : مهر ۱۳۸۳
تاریخ انتشار : مهر ۱۳۸۳
ناشر : کتابخانه ی الکترونیک فارسی
وب سایت ناشر : www.freepgs.com/pol
پست الکترونیک ناشر : persianonlinelibrary@yahoo.com
نوع فایل : PDF
اندازه ی فایل : ۴۱۴ کیلو بایت
تعداد صفحات : ۶۸

اخطار !

این کتاب برداشتی است از خلاصه ی رمان " پارک ژوراسیک " نوشته ی مایکل کرایکتون ، ترجمه ی علی ایثاری کسمایی ، انتشارات رازی ، چاپ دوم ، بهار ۱۳۷۵ ، چاپ شده به وسیله ی سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی .

قبل از انتشار نسخه ی الکترونیک این کتاب در کتابخانه ی الکترونیک فارسی تلاش زیادی در راستای تماس و کسب اجازه از ناشر صورت گرفت که متاسفانه این ارتباط ممکن نشد . لذا بنابر دلایل بسیار از جمله سال های زیادی که از چاپ این کتاب می گذرد ، عدم تجدید چاپ ، تیراژ کم در هر نوبت چاپ ، کمیاب بودن کتاب در بازار و مهم تر از همه عدم استقبال خوانندگان ایرانی از این رمان احتمال خسارت ناشر از نشر نسخه ی الکترونیک بسیار کم تشخیص داده شد و این کتاب الکترونیک جهت استفاده ی رایگان کاربران ایرانی بر روی اینترنت قرار گرفت . با این وجود بدیهی است که در صورت اعلام هرگونه نارضایتی از سوی ناشر ، و به منظور حمایت از قانون حق مؤلفین ، این کتاب از فهرست کتب الکترونیک کتابخانه حذف خواهد شد . بنابراین هرگونه تکثیر و کپی برداری از این اثر *مطلقا* *ممنوع* می باشد و از شما خواننده ی گرامی خواهشمندیم چنانچه این فایل را از هر سایت دیگری به غیر از *کتابخانه ی الکترونیک فارسی* (www.freepgs.com/pol) بارگذاری نموده اید ، مراتب را به وسیله ی پست الکترونیک persianonlinelibrary@yahoo.com به ما اطلاع دهید .

درباره ی این کتاب

رمان *پارک ژوراسیک* یکی از برترین رمان های علمی تخیلی حال حاضر جهان می باشد که تا کنون به زبان های مختلفی ترجمه گردیده و با استقبال بی نظیر خوانندگان آن روبرو شده است . از روی این اثر فیلمی به همین نام در سال ۱۹۹۳ به وسیله ی *استیون اسپیلبرگ* ، کارگردان مشهور سینمای هالیوود ساخته شد که با فروش نزدیک به یک میلیارد دلار ، سال ها عنوان پرفروش ترین فیلم تاریخ سینما را به خود اختصاص داده بود . به دنبال اقبال این اثر ، *مایکل کرایکتون* قسمت دوم کتاب خود را با نام *دنیای گمشده* در سال ۱۹۹۵ منتشر کرد و این دنباله نیز توسط اسپیلبرگ در کمتر از دو سال روانه ی اکران در سینماهای جهان گردید و اگرچه موفقیت قسمت اول را کسب ننمود ، با این حال به یکی از آثار جاودان تاریخ سینما بدل شد ...

آنچه در اینجا می خوانید خلاصه ایست از این ترجمه ی قسمت اول این رمان که امید است مورد توجه شما واقع شود ، البته متن کامل آن نیز به زبان فارسی ترجمه شده و در بازار کتاب موجود است (ولی متاسفانه بسیار کمیاب می باشد) که مطالعه ی آن را به علاقمندان توصیه می کنیم .

لازم به ذکر است که در صورت استقبال از این رمان ، متن کامل قسمت دوم آن نیز طی ماه های آینده از طریق همین سایت در اختیار علاقمندان قرار خواهد گرفت .

پارک ژوراسیک

پیش درآمد

تاریکی شب جزیره ای کوچک در سواحل آمریکای جنوبی(کاستاریکا) را در خود فرو برده بود . با روشن شدن نورافکن ها ناگهان جنگلی انبوه پدیدار شد که عده ای نگهبان در بخشی از آن نگهبانی می دادند . این بخش از جنگل به وسیله ی یک دیوار بلند که به آن برق وصل شده بود _ از نوع حصارهائی که اطراف زندان ها می سازند _ از قسمت های دیگر جدا شده بود . اما آنجا زندان نبود ، بلکه آشیانه ی حیوانات بود ...

نگهبانان تفنگهای بی حس کننده ی خود را آماده نگه داشته بودند ، آن ها یک جعبه ی بزرگ را به آرامی روی زمین گذاشتند . دری باز شد . بعد جعبه ی بزرگ را برگرداندند و کارگری به بالای آن پرید . دستگیره های آن را گرفت و سعی کرد یک تخته ی آن را بیرون بکشد . گیر کرده بود ، کارگر محکم تر کشید . ناگهان تخته کنده شد و او تعادل خود را از دست داد و در طرف دیگر دیوار به روی زمین افتاد و در جعبه باز شد .

صدای نعره ای وحشتناک از داخل آن شنیده شد ، پنجه ای به سرعت برق از آن بیرون آمدوبه طرف کارگری که روی زمین افتاده بود ، رفت . او را گرفت و به داخل جعبه کشید . صدائی فرمان داد : آتش ! ... آتش ! ...

تفنگ ها ی بی حس کننده به صدا در آمدند ، اما دیگر خیلی دیر شده بود . کارگر از دست رفته بود ...

۱

آفتاب مستقیم به دکتر *آلن گرانت* می تابید . هوا داغ بود و درختی نبود که در سایه اش پناه بگیرند .آنجا زمین های صخره ای مناطق *بایر مونتانا* بود . اما آلن گرانت یک دیرین شناس بود که مشغول کاوش و حفاری برای باستان شناسی بود . ا و به گرمای هوا اهمیت نمی داد . برایش اصلا مهم نبود که با ریش ژولیده و لباس های خاک آلود چه ظاهر آشفته ای دارد ، او تنها به یک چیز علاقه داشت : دایناسور ها !

آلن بیشتر به طرف زمین خم شد . او که داشت به یک فسیل دایناسور نگاه می کرد با حیرت به دکتر *الی ساتلر* گفت : « چهار اسکلت کامل در چنین ناحیه ی کوچکی ! این دایناسورها احتمالا به صورت گروهی به شکار می رفته اند این استخوان های *تنوتنوساروس که اینجا می بینی باید از ناهار به جا مانده باشد .* »

الی که زنی لاغر و مو طلائی بود به فسیل نزدیکتر شد . او هم به مطالعه ی استخوان ها پرداخت .

در این هنگام یکی از داوطلبان از محل حفاری فریاد زد و گفت : « دکتر گرانت ! دکتر ساتلر ! حاضریم دوباره کامپیوتر را امتحان کنیم . »

آلن آهی کشید . او نمی خواست محوطه ی حفاری را ترک کند و هنگامی که به اردوگاه اصصلی بر می گشتند غرغر کنان به الی گفت : « از کامپیوتر ها متنفرم . » آلن به اردوگاه هم علاقه نداشت .آن جا مثل یک سیرک بود که ده ها چادر داشت و بزرگ تر ها و بچه ها در اطراف آن پرسه می زدند .

آلن پرسید : « اصلا چرا این داوطلب ها باید بچه های خود را بیاورند ؟ »

الی جواب نداد ، او می دانست آلن نسبت به بچه ها چه احساسی دارد . او بچه ها را دوست نداشت .

آلن و الی داخل یکی از چادرها شدند . داخل چادر داوطلبان اطراف صفحه یک کامپیوتر جمع شده بودند و داشتند به اسکلت یک دایناسور نگاه می کردند . براده های فلزی که رادار آن ها را نشان می داد ، به زمین اطراف فسیل ها پاشیده شده بودتا آن ها بتوانند تمام اسکلت را بدون اینکه از خاک بیرون بیاورند تماشا کنند . الی از آلن پرسید : « آیا این یک *ولوسیراپتور* است ؟ »

– « بله ، خوب هم مانده است . به استخوان مچ آن نگاه کن . تعجبی ندارد که دایناسورها پرواز کردن را یاد گرفته بودند . »

یکی از داوطلبان خندید و پرسید : « دایناسورها و پرواز ؟! » آلن به او گفت : « معلوم است که کتاب مرا نخوانده ای . شاید دایناسورها بیشتر شبیه پرندگان بودند تا خزندگان . حتی کلمه ی *راپتور* _ در اسم ولوسیراپتور _ پرنده ی صیاد معنی می دهد . »

پسر بچه ای که جلو آمده بود تا در صفحه ی کامپیوتر دایناسور ها را تماشا کند ، گفت : « خیلی ترسناک به نظر نمی آید و بیشتر شبیه یک بوقلمون شش پا است ! »

آلن نگاهی به سرتا پای پسرک انداخت و گفت : « که گفتی ترسناک نیست ، ها !؟ سعی کن خیال کنی که خودت در عصر دایناسورها زندگی می کنی و به تصور اینکه آن ها در مناطق جنگلی و پر درخت به شکار می روند ، به زمینی صاف و مسطح می روی . اما راپتور کی داند آنجا هستی .سرش را بالا و پائین می برد و مانند یک مرغ حرکت می کند . ساکت و بی حرکت می مانی ، فکر می کنی اگر تکان نخوری حیوان تو را

نخواهد دید . با این کار می توانی *تیرانوساروس رکس* را گول بزنی ، اما راپتورگول نمی خورد . این یکی به تو حمله می کند . نه از جلو ، نه از پهلو ، دو راپتور که حتی نمی دانی کجا هستند به تو حمله می کنند و با پنجه های تیزشان به تو ضربه می زنند ، ضربه هائی مانند شکاف برش یک تیغ ، سریع و عمیق ! »

پسرک در حالی که چشم هایش از وحشت گرد شده بود برگشت و قبل از اینکه از چادر بیرون برود ، آلن به او گفت : « پس سعی کن که با احترام به آن ها نگاه کنی ! »

الی پس از خارج شدن پسرک به آلن گفت : « اگر می خواستی او را بترسانی می توانستی با هفت تیر کشی این کار را بکنی ! »

آلن با بی تفاوتی شانه بالا انداخت . حالش چندان خوش نبود و بچه ها را هم اصلا دوست نداشت . آن ها همیشه جلوی دست و پا بودند . آلن گفت : « می دانی ، من و بچه ها ... »

الی با محبت به او گفت : « تو یک فسیل قدیمی هستی ! »

الی عاشق آلن بود . اما او ، مخصوصا وقتی که پای بچه ها در میان بود ، موجودی آزار دهنده می شد . الی می خواست بداند آیا او هرگز عوض خواهد شد ؟ و اگر عوض نمی شد ، آیا آن ها می توانستند آینده ی مشترکی داشته باشند ؟

ناگهان بادی شدید برخاست ، خاک و شن همه جا را فرا گرفت و صدای بلندی فضا را پر کرد . یک هلیکوپتر داشت به زمین می نشست .

□□□□

مردی مسن از هلیکوپتر پیاده شد . آلن از کوره در رفته بود و نمی توانست خود را کنترل کند . این مرد که بود ؟ چرا به این شکل به آنجا آمده بود ؟ مگر نمی فهمید که آن ها مشغول حفاری هستند ؟ اما قبل از اینکه آلن فرصت کند چیزی بگوید ، مرد خود را معرفی کرد و گفت : « من *جان هاموند* هستم و خوشحالم از اینکه بالاخره شما را می بینم ، دکتر گرانت . »

جان هاموند ... این اسم در مغزش فرو رفت و آلن متوجه شد دارد با مردی صحبت می کند که هزینه ی این حفاری ها را تقبل کرده است . هاموند در حالی که به دور و برش نگاه می کرد گفت : «می توانم ببینم که پولم درست خرج شده است ، اما بهتر است مستقیم برویم سر اصل موضوع . من جزیره ای در سواحل کاستاریکا دارم و پنج سال گذشته را مشغول ساختن یک باغ حیوانات در آنجا بوده ام . واقعا تماشائی است ، آنقدر جذاب است که عقل را از سر انسان می پراند ! اما این وکیل دست بردار نیست . می گوید متخصصان باید آنجا را بازرسی کنند ، من مایلم که شما دو نفر این کار را بکنید و نظر مساعدتان را بدهید . چطور بگویم ، یعنی این که بگوئید خطری ندارد ، تائیدش کنید . مایلم تعطیلات همین هفته به آنجا بیائید . قبلا یک هواپیمای جت به همین منظور آماده کرده ام . »

آلن پرسید : « این چه جور پارکی هست ؟ »

جان هاموند جواب داد : «مثل یک ... » ، در حالی که می خندید سکوت کرد و سپس ادامه داد : « مثل هر پارکی در نزدیکی خانه ی شماست . »

□□□□

دنیس ندری کنار میزی در فضای بیرونی رستورانی نشسته بود و بی صبرانه انتظار می کشید . او مردی درشت اندام بود و وقتی می خندید دهان بزرگش را کاملا باز می کرد . اما چشمانی سرد ویخ زده داشت و خنده اش زشت و نامطبوع بود ، بسیار زشت ...

ندری یک تاکسی را دید که در نزدیکی آنجا توقف کرد و مردی که کیفی داشت از آن پیاده شد . ندری در حالی که همچنان می خندید فریاد زد : « بیا اینجا ، *داجسون* » داجسون به طرف او رفت و کیفش را روی میز گذاشت و خیلی آهسته به او گفت : « نباید نام مرا به زبان بیاوری . »

ندری در همان زمانی که کیف را بر می داشت با صدائی بلندتر گفت : « داجسون ، داجسون ، داجسون ! » او اهمیت نمی داد اگر با این کارش داجسون تا حد جنون عصبانی شود و تنها به فکر پولی بود که نصیبش می شد . شرکت داجسون چیزی را می خواست که آقای هاموند داشت ، یعنی نمونه های دی ان ای(DNA) دایناسور ها را . آن ها می خواستند دایناسور تولید کنند و به عنوان طراح سیستم های امنیتی فوق پیشرفته ی شرکت اینجن(InGen) دنیس ندری تنها کسی بود که می توانست به آن ها کمک کند ، البته در مقابل دریافت بهای آن .

داجسون به کیف اشاره کرد و گفت : « در این کیف ۷۵۰ هزار دلار پول نقد هست . بقیه را موقع تحویل می گیری یعنی ۵۰ هزار دلار برای هر نمونه که ۱۵ تا از آن هاست . »

چشم های ندری گرد شد و به تندی گفت : « می دانم ، می دانم ، نگران نباش .همه را به دست می آوریم . اما چطور آن ها را از جزیره بیرون بیاوریم ؟ »

داجسون یک قوطی معمولی خمیر ریش را به او نشان داد و بعد ته آن را باز کرد .داخل قوطی ۱۵ خانه ی مجزا بود ، یکی برای هر نمونه .

ندری سرش را به علامت تائید تکان داد و گفت : « فردا شب فرستاده ی تو را در اسکله می بینم . مطمئن باش همه را به او می دهم . ۱۸ دقیقه از برنامه ی کامپیوتر را دستکاری کرده ام تا بتوانم سیستم امنیتی را از کار بیاندازم ، ۱۸ دقیقه ای که برای شرکت شما به قیمت به دست آوردن حاصل سال ها تحقیق تمام می شود . »

داجسون شتابزده گفت : « هیس ! »

پیشخدمتی برای آوردن صورتحساب به آن ها نزدیک می شد . ندری صورتحساب را نگاه کرد و در حالی که همان خنده ی کریه خود را سر داده بود ، آن را به داجسون حواله کرد . داجسون پول غذا را پرداخت .

□□□□

الی و آلن چند ساعت بعد در آمریکای جنوبی بودند و داشتند سوار هلیکوپتری می شدند که قرار بود آن ها را به جزیره ی هاموند برساند . علاوه بر هاموند دو مرد دیگر نیز همراه آن ها بودند ، اولی *دونالد گنارو* همان وکیلی بود که هاموند با آن ها درباره ی او حرف زده بود . گنارو عصبی به نظر می رسید و اگرچه لباس راحتی سفر پوشیده بود ، با این حال پیدا بود که اگر پشت میز می نشست خیلی راحت تر می بود .

مسافر دیگر دکتر یان ملکولم نام داشت . او دکتر در علوم ریاضی بود ومانند آلن و الی برای بازرسی پارک

هاموند می رفت . قدبلند ، لاغر و سر تا پا سیاهپوش . او نیز در اینجا غریبه به نظر می آمد . اما عصبی نبود ، بلکه گوئی همه چیز در نظرش مضحک است . یان به هاموند گفت : « این پارک بنابر نظریه ی هرج و مرج موفق نخواهد شد ، چون در پایان همه چیز غیر قابل پیش بینی است . »

آلن و الی نمی دانستند او درباره ی چه چیز حرف می زند ، آن ها حتی نمی دانستند پارک از چه نوعی است . به همین دلیل سکوت کرده بودند .

پس از چند دقیقه جزیره کاملا پدیدار شد . ابرهای تیره صخره های آن را پوشانده بودند . عجیب و اسرارآمیز جلوه می کرد ، چنانچه گوئی به زمان دیگری تعلق داشته باشد . هاموند گفت : « مواظب باشید ، می خواهیم فرود بیائیم و ممکن است کمی سخت باشد . »

ناگهان هلیکوپتر مانند یک تکه سنگ به پائین رفت و با تکانی شدید به زمین خورد . هاموند در حالی که در در هلیکوپتر را باز می کرد ، به آن ها تعظیم کرد و گفت : « به *پارک ژوراسیک* خوش آمدید ! »

۲

همه ی مسافران هلیکوپتر سوار دو جیپ که منتظرشان بود ، شدند . در یکی از آن ها هاموند داشت با گنارو حرف می زد : « آرام باش و خوش بگذران ، اینجا کاملا امن است . تمام حصارها به برق وصل است و تمام محیط ۸۰ کیلومتری پارک حصارکشی شده است . »

جیپ ها به آهستگی ازجاده کوهستانی عبور می کردند . همه جای جزیره سرسبز و شاداب بود . الی که سوار جیپ دوم بود مدام سرک می کشید تا به زندگی گیاهان حاره ای آنجا نگاه کند . چیزی در نظرش عجیب می آمد . دستش را برای گرفتن یک شاخه ی پربرگ دراز کرد و چون جیپ در حرکت بود ، برگ کنده شد . او فکر کرد این گیاه نباید اینجا باشد ، چون نسلش از بین رفته است .

جیپ ها به یک جاده ی باریک پیچیدند و پس از مدتی در کنار یک خندق ایستادند . آلن در صندلیش جابجا شدتا به اطراف نگاه کند . اینجا درختانی بودند که بعضی از آن ها خیلی عجیب به نظر می آمدند ، اصلا برگ نداشتند . آلن سرش را بلند کرد و به بالاتر ... و باز هم بالاتر نگاه کرد .ناگهان دهانش از تعجب باز ماند ... یعنی چه !؟ این ها اصلا تنه ی درخت نبودند ، بلکه پا بودند . آلن سرش را با تعجب به عقب کشید : پاهای یک دایناسور زنده که نفس می کشید !

الی هم وقتی حیوان را دید با تعجب فریادی کشید . این دایناسور که از نوع *براکیوسوروس* بود با قد ۱۰/۵ متری خود به سرنشینان جیپ ها خیره شده بود .

آقای هاموند شادمانه بین چیپ ها قدم می زد . او مثل بچه ای بود که دوچرخه ی تازه اش را به دیگران نشان می دهد و از تازه واردان می پرسد : « می خواهید آن را نوازش کنید ؟»

هیچ کس نمی توانست حرفی بزند . این دایناسور واقعا غول آسا بود . یان ملکولم که با حیرت به آن خیره شده بود ، گفت : « تو آن را ساختی! ؟ خودت آن را ساختی !؟ »

آلن هنوز نمی توانست حرف بزند .او فقط می توانست در جایش بایستد و سعی کند بیشتر به حیوان نزدیک بشود . تازه آن وقت بود که متوجه دایناسورهای دیگر شد ، یک گروه از آن ها در امتداد خندق ایستاده بودند و برگ های قسمت بالای درختان را می جویدند .

وقتی گنارو از کنار آن ها گذشت هاموند فریادی از شادی کشید . گنارو که به لکنت افتاده بود ، گفت : « آیا این ها ، آیا این ها ، آیا این ها ... » آقای هاموند بالاخره به کمکش آمد و گفت :« این ها گیاهخوارند نگران نباشید ، این ها فقط گیاهان را می خورند . » مثل اینکه گنارو خیالش راحت شد . اما یان ملکولم دلش می خواست کمی سر به سرش بگذارد ، به همین دلیل به او گفت : « ولی اگر زیر دست و پایشان بروی چه !؟ این احتمال را هم در نظر داشته باش ! »

سرانجام آلن و الی کلماتی را که در جستجویش بودند ، پیدا کردند و هر دو در یک زمان شروع به حرف زدن کردند . آلن گفت : « حرکت وجنبش ، شکوه و وقارشان آنطوری نیست که ... » الی ادامه داد : « کارشناسان می گفتند . حالا می توانیم ... » آلن جمله ی او را تمام کرد : « آنچه را که درباره ی این ها می گفتند کنار بگذاریم . »

کمی دورتر گله ای از دایناسور ها در دشتی پر علف راه می رفتند . آلن با اشاره به آن ها گفت : «نگاه کنید ، دارند حرکت می کنند ... » و الی ادامه داد : « به صورت گله ای ، حق با ما بود ! »

حالا همه داشتند با هیجان از دایناسورها حرف می زدند . اما براکیوسوروس هیچ توجهی به آن ها نداشت . صورتش گرفتگی مطبوعی داشت . وقتی هم که گردن درازش را به آن سوی خندق کشید و به جیپ ها نزدیک کرد ، حالت صورتش تغییر نیافت .

گنارو با نزدیک شدن سر حیوان ، وحشت زده خود را به عقب کشید . اما دایناسور فقط به فکر رسیدن به چند برگ در آن نزدیکی بود . یک لحظه بعد در حالی که مانند بچه ای که آب دهانش می ریزد چند شاخه درخت را از دهانش روی سپر جیپ ها می ریخت ، سرش را عقب کشید .

آقای هاموند گنارو را به جیپ اول بازگرداند . دوباره جیپ ها را روشن کردند و همین طور که جیپ ها در پارک پیش می رفتند ، سرنشینان آن ها گرم گفتگو شدند .

آلن والی گفتند : « دایناسور ها حیرت آورند ! » گنارو گفت : « این پارک کاملا موفق می شود و کارش حسابی می گیرد . » گنارو تمام ترس های خود را فراموش کرده بود . حالا دیگر در فکر میلیون ها دلار پولی بود که از اینجا در می آورد ! تنها کسی که در این بین ساکت بود ، یان ملکولم بود . هنگامی که جیپ ها به مجموعه ی اصلی پارک نزدیک می شدند ، او فقط یک کلمه گفت : « دیوانه ! » و سرش را به نشانه ی ترس و بی میلی تکان داد .

□□□□

مجموعه ی اصلی یک محوطه ی بزرگ بود که با حصار دیگری از بقیه ی پارک جدا شده بود . داخل آن سه ساختمان وجود داشت که هر یک به وسیله ی یک پیاده رو به دیگری راه داشت و کارگران در همه جا مشغول کار بودند . آن ها داشتند ساختمان ها را تکمیل می کردند ، کارهائی مثل تمام کردن دیوارها ، نصب میله ها در پنجره ها و غیره . هنوز کارهای زیادی باقی مانده بود ، فقط یک قسمت کامل شده بود که آن هم در واقع یک ساختمان درست و حسابی نبود . بیشتر شبیه اصطبل یا زندان بود .

آقای هاموند آن ها را به بزرگترین ساختمان برد . اینجا مرکز بازدید کنندگان بود . در سرسرای ساختمان دو اسکلت عظیم از دایناسورها را داشتند نصب می کردند : یک تیرانوسوروس رکس و یک براکیوسوروس .

وقتی اعضای گروه از داربست رد شدند هاموند شروع به توضیح دادن درباره ی پارک کرد : « اینجا بزرگترین و سرگرم کننده ترین پارک جهان خواهد شد . منظورم فقط برای سوارکاری در آن نیست . ما جاذبه های زنده و جاندار و چنان حیرت آوری ساخته ایم که توجه همه را جلب خواهد کرد . حالا شرط می بندم که می خواهید بدانید این دایناسورها از کجا آمده اند . خب ، همه ی این ها بخشی از معجزه ی تولید است . ما دایناسورها را از نمونه های خونی ساخته ایم ! »

الی پرسید : « نمونه ی خونی یکصد میلیون ساله ی دایناسور ها را از کجا آورده اید ؟ »

آقای هاموند در حالی که گروه را به طرف یک سالن تئاتر راهنمائی می کرد گفت : « به شما نشان می دهم . »

وقتی همه در سالن تئاتر نشستند چراغ ها خاموش شد و بعد فیلمی روی پرده ظاهر شد . یک کاراکتر کارتونی که شبیه دو قطعه طناب گره زده بود ، پدیدار شد که می گفت : « من دی ان ای (DNA) هستم و از خون شما

می آیم . خون شما میلیارد ها رشته دی ان ای دارد . یک رشته مثل من طرحی برای ساختن یک موجود زنده است . من نمونه ی اولیه ای هستم که نشان می دهم هر چیز چطور رشد می کند .

حالا به من توجه کنید ، میلیون ها سال پیش پشه ها روی زمین زندگی می کردند ، درست همان طور که امروز زندگی می کنند . و درست مثل امروز آن ها از خون حیوانات تغذیه می کردند . دایناسور ها هم از جمله ی این حیوانات بودند ! گاهی پشه ها دایناسور ها را هم نیش می زدند . چنین پشه ای روی درختی نشست و به شیره ی آن چسبید .پس از گذشت مدتی طولانی شیره ی درخت سفت شد و به یک فسیل تبدیل گردید ، درست همان طور که استخوان های دایناسور ها فسیل شدند . این فسیل که کهربا نامیده می شود پشه را دقیقا به همان صورتی که دایناسور را نیش زده بود حفظ کرد . کهربا میلیون ها سال به همان شکل ماند تا روزی که دانشمندان پارک ژوراسیک از راه رسیدند . آن ها خون دایناسور را از تن پشه خارج کردند و ماجرا شروع شد ! آن ها دی ان ای وحشتناک را به دست آوردند ! اما هنوز حلقه های مفقوده ای وجود داشت و دانشمندان آن شکاف ها را با دی ان ای قورباغه پر کردند . چرا این کار را کردند ؟ برای اینکه شباهت فراوانی بین آن ها وجود دارد ! آن وقت دی ان ای را در یک تخم خالی شترمرغ قرار دادند و کمی بعد یک بچه دایناسور به دست آوردند ! »

ناگهان میله هائی از بالا روی صندلی های تئاتر افتاد و صندلی ها را به حرکت درآورد . آلن و دیگران به ترتیب از میان در های خودکار به آزمایشگاه برده شدند . اتاق آزمایشگاه در نوری عجیب _ اشعه ی فرابنفش _ که ده ها تخم شترمرغ را در بر گرفته بود ، غوطه ور بود . آلن میله ی روی صندلی خود را به سرعت عقب کشید

و شتابان به طرف یک میز رفت . روی آن میز یکی از تخم ها داشت باز می شد . لحظاتی بعد کله ی کوچک یک دایناسور بیرون زد . آلن فریاد کشید : « نگاه کنید ! » و دیگران همه به سرعت به طرف او رفتند .

آقای هاموند خندان گفت : « دوست دارم موقع تولد هر دایناسور حاضر باشم . »

یان گفت : « اما نمی توانی . نظرت راجع به تولد دایناسورها در دنیای خارج ، به طور وحشی ، چیست ؟ »

هاموند پاسخ داد :« چنین اتفاقی نمی تواند پیش بیاید ، می دانی همه ی دایناسورهای اینجا ماده هستند . »

یان که حرفش را باور نکرده بود ، پرسید : « از کجا می دانی ؟ واضح است که نمی توانی چیزی مثل این را کنترل کنی ، زندگی را نمی توان کنترل کرد . زندگی آزادانه پیش می رود ، رشد می کند ، *زندگی همیشه راهی پیدا می کند* . »

در این ضمن آلن بچه دایناسور تازه متولد شده را در دست گرفته بود . مثل یک مارمولک زردرنگ با نوارهای قهوه ای رنگ بود . آلن حیوان را با وسایل آزمایشگاه توزین و اندازه گیری کرد ، استخوان های پشتش را شمرد و فکر کرد : « نه ! این نمی تواند از این نوع دایناسور باشد ، هیچ کس چنین شانسی نخواهد داشت . »

آلن پرسید : « این از چه نمونه ای است ؟ »

آقای هاموند جواب داد : « این یک ولوسیراپتور است . »

آلن در حالیکه صدایش اندکی می لرزید پرسید : «آیا راپتور _ گونه ای دایناسور گوشتخوار شکارچی که از آن به عنوان خون آشام ترین شکارچی تاریخ زمین نام برده می شود _ هم پرورش می دهید ؟ »

۳

دایناسور های گوشتخوار را در آشیانه ی حیوانات در مجموعه نگه می داشتند . آلن به سرعت به طرف مجموعه رفت و دیگران هم پشت سرش به راه افتادند .

آقای هاموند در حالی که سعی می کرد آلن را به مرکز بازدیدکنندگان برگرداند ، گفت : « ما در نظر داشتیم دایناسور های گوشتخوار را پس از ناهار به شما نشان بدهیم . »

اما آلن مصمم بود که این دایناینا‌سور ها را فورا ببیند . او خیلی به حصار نزدیک شد ، اما مراقب بود به آن دست نزند . آلن هیچ راپتوری را ندید .گیاهان و درختان جنگلی که خیلی رشد کرده بودند آشیانه ی این دایناسورهای گوشتخوار را حسابی پوشانده بودند . در همین لحظه آلن یک جرثقیل غول آسا را دید که داشت یک جانور درشت اندام را داخل آشیانه ی راپتورها می انداخت . آلن زیر چشمی نگاه می کرد ، حیوان شبیه یک گاو نر بود و بسیار وحشت زده به نظر می رسید . پاهای آن هنوز با یک طناب ضخیم به جرثقیل وصل بودند . وقتی حیوان را به پائین انداختند ، پاهایش به شدت می لرزید . سپس حیوان پشت چند درخت ناپدید شد و طناب شل شد .

ناگهان طناب ، مانند قلاب ماهیگیری در لحظه ی به دام افتادن ماهی تکان شدیدی خورد . سپس چرخید و به هر طرف پیچید . در حالی که گیاهان جلو و عقب می رفتند ، ابتدا صدای ناله هائی جگرخراش و سپس صدای خرد شدن چیزی در فضا پیچید . لحظاتی بعد همه چیز آرام شد ...

جرثقیل طناب را بالا کشید .در انتهای طناب چیزی نبود . گاو خورده شده بود !

همه ی حاضران در سکوت فرو رفتند . بیش از آن ترسیده بودند که بتوانند چیزی بگویند .

صدائی وحشت زده گفت : « راپتور ها باید نابود شوند ! »

رابرت مولدن ، رئیس بازی های پارک ، پشت سر آن ها ایستاده بود . قیافه اش سخت در هم رفت و ادامه داد : « آن ها از ۸ ماهگی خونخواری را آغاز می کنند ، سرعت یوزپلنگ را دارند ، نزدیک به ۱۰۰ کیلومتر در ساعت می دوند و پرش های عجیبی دارند . »

آلن پرسید : « آیا باهوش هم هستند ؟ »

مولدن پاسخ داد : « خیلی زیاد . »

آقای هاموند دست هایش را به هم زد تا همه به او توجه کنند و گفت : « درست است ، ولی ما اقدامات امنیتی لازم را انجام داده ایم . حصار های برقی را داریم و همه ی پنجره ها را با نرده ی فولادی محکم خواهیم کرد . خلاصه این که همه چیز تحت کنترل است . حالا چه کسی گرسنه است ؟! »

□□□□

ناهار را در مرکز بازدیدکنندگان خوردند . پس از ناهار هیچ کس از جایش تکان نخورد .همه داشتند درباره ی پارک حرف می زدند .

گنارو با خوشحالی گفت : « پول کلانی نصیب ما خواهد شد و می توانیم هرچه که بخواهیم داشته باشیم ! »

دیگر حرص و آز جای ترس را گرفته بود .

آقای هاموند با ترشروئی به او نگاه کرد . منظور او از ساختن پارک فقط پول در آوردن نبود ، او اینجا را برای عاشقان دایناسور ها ساخته بود ، برای کودکان . او مشتاقانه به حرف های دیگران گوش می داد .

یان ملکولم به او گفت : « آیا خطر را نمی بینی ؟ تو از قدرت علم همان طور استفاده کرده ای که بچه ای که تفنگ پدرش را پیدا کرده از آن استفاده می کند . تو نمی دانی چه چیز خلق کرده ای . »

بعد الی رشته ی سخن را در دست گرفت و گفت : « سئوال این است که درباره ی یک سیستم منقرض شده چقدر می دانی ؟ »

آقای هاموند ناراحت و عصبانی شده بود . دو متخصص می گفتند که پارک او شکست می خورد و آلن هم پس از مدتی تفکر قطعا نظر آن ها را می پذیرفت . دایناسور ها و انسان با هم ! هیچ کس نمی دانست چه اتفاقی خواهد افتاد !

در همین هنگام از بیرون صدای بوقی شنیده شد . آقای هاموند از جایش بلند شد و گفت : « شما چهار نفر وقتی به دیدن پارک می روید ، دو نفر شما را همراهی خواهند کرد . » او امیدوار بود گردشی در پارک ژوراسیک نظر آن ها را عوض کند . پس ادامه داد : « شاید *لکس* و *تیم* کمک کنند که حالتان جا بیاید ! »

آلن پرسید : « کی ؟! »

آقای هاموند نوه های خود را به داخل اتاق راهنمائی کرد . تیم ۹ ساله و آلکسیس خواهرش ۱۲ ساله به نظر می رسید . آقای هاموند ضمن معرفی آن ها گفت : « در واقع مخاطبان اصلی و واقعی ما بچه ها هستند . »

آلن با خود فکر کرد : « اینجا هم بچه ها ، مثل اینکه هرگز از دست آن ها خلاصی ندارم ! »

□□□□

جیپ برقی در مقابل مرکز بازدید کنندگان متوقف بود . جیپ ها تقریبا مثل قطار بر روی ریل حرکت می کردند .

تیم که در کنار آلن منتظر سوار شدن به جیپ بود ، به آلن گفت : « من کتاب شما را خوانده ام . »

تیم با چشم های از حدقه در آمده به این دیرین شناس نگاه می کرد . تیم عاشق دایناسور ها بود . و دکتر آلن گرانت قهرمان او بود . تیم پرسید : « آیا واقعا فکر می کنید دایناسور ها به پرنده تبدیل شده اند ؟ »

آلن با لکنت زبان جواب داد : « خب ، چند نوع از آن ها ممکن است تکامل یافته باشند ... »

این بچه داشت او را عصبی می کرد . سعی کرد از او دور شود ، اما تیم مثل کنه به او چسبیده بود . آلن چند بار جیپ ها را دور زد به این امید که او را گم کند . بالاخره همگی سوار جیپ شدند و آلن نفس راحتی کشید . تیم با آلکسیس و گنارو در جیپ جلوئی نشستند ، آلن با الی و یان ملکولم در جیپ دوم بودند .

آقای هاموند به آن ها گفت : « ما اینجا از اتاق کنترل حیوانات را تماشا خواهیم کرد . »

جیپ ها حرکت کردند ، از دروازه های بزرگ آ هنی گذشتند و چند ثانیه بعد در جنگل بودند .

صدائی از بلندگوی دو جیپ شنیده شد که می گفت : « به پارک ژوراسیک خوش آمدید . »

۴

گنارو در داخل جیپ اول دکمه های گوناگون یک ویدئو را فشار می داد ولی به نتیجه ی دلخواه نمی رسید . برای همین هم غرغرکنان گفت : « نمی دانم این کامپیوتر چه عیبی دارد ، نمی توانم آن را به کار بیاندازم .» آلکسیس توضیح داد : « این یک سیستم CD – ROM است . » و خودش کنترل آن را به دست گرفت .

تیم گفت : « لکس خوره ی کامپیوتر دارد ! »

لکس حرف برادرش را اصلاح کرد و گفت : « من عاشق کامپیوتر هستم . »

در این هنگام اتومبیل ها توقف کردند . آن ها به بالای یک تپه رسیده بودند . زیر پایشان مزرعه ای بود که رودخانه ای از وسط آن می گذشت . صدای ضبط شده می گفت : « به سمت راست نگاه کنید ، یک گله دایناسور می بینید . نام آن ها *دایلوفوسوروس* است و گوشتخوارند . این دایناسور سمی است و با سم شکار خود را نابینا و فلج می کند تا نتواند ببیند یا تکان بخورد . »

همه ی سرنشینان به پنجره ی اتومبیل ها چسبیده بودند . آن ها گرچه صداهای مرموزی را می شنیدند ، اما حتی یک دایناسور هم نمی دیدند . پس از چند لحظه انتظار ناامید کننده اتومبیل ها دوباره به راه افتادند و از تپه ی بلندی بالا رفتند و سرانجام در حاشیه ی یک دشت بزرگ و باز توقف کردند . حصاری بلند در جلوی اتومبیل ها قد بر افراشته بود و علائم خطر همه جا به چشم می خورد .

اینجا اقامتگاه مخصوص تیرانوساروس رکس بود . بار دیگر همه ی سرنشینان دو اتومبیل برای اینکه بهتر

بتوانند حیوانات را ببینند ، جابجا شدند . اما خبری نبود . هیچ تیرانوساروس رکسی به چشم نمی خورد .

آن ها دوباره با ناامیدی سر جاهای خود نشستند .

یان میکروفونی را که او را به اتاق کنترل مربوط می کرد، به دست گرفت و از آقای هاموند پرسید : « خیال

نداری در این گردش دایناسوری به ما نشان بدهی !؟ »

در حالی که اتومبیل ها به راه خود ادامه می دادند ، آلن که از پنجره ی اتومبیل به بیرون خیره شده بود ،

فکر کرد چیزی را در آنجا می بیند ... ! آنجا در انتهای دشت ، بیرون از حصار چیزی را دید که می جنبید .

اما جیپ ها در حال حرکت بودند . آلن می بایست بداند چه چیزی را دیده است ، برای همین در ماشین را

باز کرد و به بیرون پرید . الی با تعجب گفت : « آلن !؟» و او هم به بیرون پرید .

یان با خود گفت : « مثل اینکه نظریه ی هرج و مرج عملی شده . هیچکس نمی توانست پیش بینی کند که

چنین آدم هائی از یک ماشین در حال حرکت به بیرون بپرند ! » سپس خود او هم از ماشین پیاده شد .

به زودی همه ی آن ها از ماشین ها پیاده شده و دنبال آلن گرانت از تپه به طرف پایین می رفتند .

□□□□

در اتاق کنترل آقای هاموند همه چیز را روی صفحات ویدئو تماشا می کرد .چند دستگاه ویدئو در اتاق وجود داشت

که هر یک بخشی از پارک و همه ی دایناسور ها را نشان می داد . پایانه ها ی کامپیوتر هم در این اتاق بود . این

پایانه ها همه چیز را تحت کنترل داشت : ویدئو ها ، تلفن ها ، برق حصار ها ، و همه ی سیستم های امنیتی پارک .

پارک ژوراسیک تحت کنترل کامل آن ها بود و وجود آن ها باعث شده بود که این اتاق شبیه اتاق کنترل عملیات و ماموریت یک سفینه ی فضائی شود .

اما با وجود این اتاق کنترل هنوز تکمیل نشده بود ، تکنسین ها همه جا حضور داشتند تا اطمینان حاصل کنند که همه چیز درست کار می کند . اینجا و آنجا نردبان های متعددی به چشم می خورد . مولدن برای اینکه بتواند خود را به آقای هاموند برساند کابل ها را کنار زد و این خبر را به او رسانید : « سازمان هواشناسی ملی می گوید توفانی در این جهت در راه است ، توفان می تواند خطرناک باشد و ما باید گردش این افراد را در پارک متوقف کنیم . »

ری آرنولد سر تکنسین سرش را با نگرانی تکان داد .او در گوشه ای نشست تا در کنار آقای هاموند از صفحات ویدئو همه چیز را تحت نظر داشته باشد . سپس مطالبی را یادداشت کرد و در حالی که به اتومبیل های برقی نگاه می کرد ، گفت : « چراغ های جلو شکسته ، این کامپیوتر هم هنوز درست راه نیافتاده . »

آقای هاموند ، دنیس ندری وتخصص کامپیوتر را احضار کرد و گفت : « دنیس ! زندگی این اشخاص در دست های توست ! » ناگهان چشم های او از تعجب و وحشت گشاد شد ، زیرا آلن و دیگران را از صفحه ی ویدئو دید که دارند از جیپ ها خارج می شوند .

دنیس ندری علاقه ای به گردش کنندگان در پارک نداشت و مشکلاتی که در سیستم به وجود آمده بود هم برایش مهم نبود . حالا وقت اجرای برنامه اش جهت دزدیدن نمونه های دی ان ای دایناسور ها برای شرکت

داجسون بود . او در ویدئوی مقابل خود یک کشتز را می دید که در اسکله پهلو گرفته بود . کشتی در آب های مدام به جلو و عقب رانده می شد . سپس ندری دکمه ی دیگری را فشار داد و صفحه عوض شد . حالا صفحه ی ویدئو یک در فولادی را نشان می داد که روی آن نوشته شده بود : « ورود ممنوع . » ندری می دانست نمونه های دی ان ای دایناسور ها پشت آن در نگهداری می شود .

ندری برنامه ی خود را در فکرش مرور کرد : از کار انداختن سیستم امنیتی ، گذاشتن نمونه ها در جعبه ی قلابی خمیر ریش ، رفتن با اتومبیل به اسکله و تحویل دادن آن ها به کارگر کشتی . کارگر نمونه ها را به داجسون می رساند و داجسون بقیه ی پول را به او می داد و ندری ثروتمند می شد !

ندری کوشی تلفن را برداشت و با کشتی تماس گرفت . مسئول کشتی به او گفت : « ما مجبوریم از اینجا برویم ، توفان دارد نزدیک می شود . »

ندری گفت : « تا پانزده دقیقه ی دیگر خودم را می رسانم . »

او می دانست باید منتظر بازگشت آلن و دیگران بماند ، چون اگر قبل از آمدن آن ها سیستم امنیتی را خاموش می کرد ، ممکن بود همه ی آن ها به دردسر بیاندازد . اما ندری وقت نداشت و برای او پول از همه چیز مهم تر بود . پس به طرف کامپیوتر برگشت و وقتی متوجه شد که کسی متوجه او نیست چند دستور را وارد کامپیوتر کرد . لحظه ای بعد یک جعبه ی قرمز پدیدار شد که داخل آن یک کلمه بود : اجرا ...

□□□□

آسمان بالای پارک ژوراسیک سیاه شده بود ، توفان نزدیک تر می شد .

گنارو گفت : « آیا کار درستی کردیم که پیاده شدیم و به اینجا آمدیم ؟ »

او اول به راست و سپس به چپ نگاه کرد . آرزو می کرد کاش هیچ دایناسوری آنجا نباشد .

اما آلن می دانست که در آنجا چیزی هست و می خواست بداند که آن چیست . به همین دلیل به پائین رفتن از تپه ادامه داد و دیگران هم به دنبالش رفتند . لکس نگاه نمی کرد که دارد به کجا می رود ، ناگهان پایش به سنگی گیر کرد ، اما آلن دستش را گرفت و نگذاشت به زمین بیفتد .

ناگهان گروه در مسیر خود میخکوب شدند . بله خودش بود ! یک *تری سراتوپس* که به پهلو خوابیده بود و چتر بزرگش مانند کلاهی روی سرش افتاده بود . تیم به شاخ های آن خیره شد . سه شاخ داشت : یکی بالای هر چشمش و یکی در انتهای بینی . تیم لبخندی زد .

لکس گفت : « می ترسم ! »

تیم نمی ترسید . او مستقیم در حالی که آلن پشت سرش حرکت می کرد ، به طرف دایناسور رفت . آلن فکر کرد : « بیچاره دایناسور سه شاخ ! حال حرکت کردن ندارد . »

دکتر *گری هاردینگ* در کنار تری سراتوپس زانو زده بود . دکتر هاردینگ دامپزشک پارک بود . او داشت این دایناسور را معاینه می کرد . دکتر در حالی که به دایناسور اشاره می کرد ، گفت : « این با کسی کاری ندارد ، حیوان همیشه آرام است . به نظر می آید هر شش هفته یک بار این طوری مریض می شود .

نمی توانیم بفهمیم علت ناراحتیش چیست . »

آلن خم شد تا از نزدیکتر حیوان را ببیند . زبان ارغوانی تیره ی آن از دهانش آویزان بود . آلن گفت : « الی به این نگاه کن . »

الی زبان حیوان را معاینه کرد . سپس یک چراغ قوه درآورد و نورش را به چشم های تری سراتوپس تاباند و از دکتر هاردینگ پرسید : « ناراحتیش چیست ؟ »

دکتر جواب داد : « در نفس کشیدن و راه رفتن اشکال دارد . »

آلن و الی با دکتر صحبت کردند . سپس الی به دنبال یافتن جوابی وارد مزرعه ی باز شد و دقایقی بعد به بقیه ی گروه پیوست . هر سه نفر کنار یکدیگر ایستاده بودند و فکر می کردند . بالاخره الی گفت : « علت مریضی او باید خوردن این گیاهان تیره ی توت باشد ، ممکن است سمی باشند . »

آلن سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت : « اما تری سراتوپس همیشه نشخوار می کند و در این صورت این جور دایناسور ها باید همیشه مریض باشند ، نه هر شش هفته یک بار . یک جای کار عیب دارد و جور در نمی آید . »

تیم که در این مدت داشت اطراف دایناسور پرسه می زد متوجه یک توده سنگ های نرم در روی زمین کنار سه شاخ شد . او یکی از آن ها را از زمین برداشت و با کنجکاوی به آن خیره شد .

او با شرمساری ، چون از اینکه وسط حرف سه دکتر بپرد خجالت می کشید ، گفت : « این سنگ ها به نظرم آشنا می آید . عکس های آن ها را دیده ام . »

آلن در حالی که واقعا توجهی به او نداشت _ چون به هر حال تیم یک بچه بود _ سرسری پرسید : « کجا ؟ »

تیم پاسخ داد : « در کتاب شما . »

آلن باز هم به او توجه نکرد . اما الی هم به تیم ملحق شد و در سنگ دقیق شد و در سنگ دقیق شد . ناگهان برقی در چشم هایش پدیدار شد ، او جواب را یافته بود !

الی گفت : « سنگ های سنگدان ! »

آلن هیجان زده به طرف آن ها رفت و فریاد رد : « خودشه ! خودشه ! »

تیم که گیج شده بود ، پرسید : « منظورتان چیست ؟ »

الی توضیح داد : « خیلی ساده است . بعضی از حیوانات که دندان ندارند ... »

درست مثل قبل که آنان جملات یکدیگر را تکمیل می کردند ، آلن در ادامه ی جمله ی الی گفت : « مثل پرنده ها ، بعضی از آن ها کاری که می کنند این است که سنگ ها را می بلعند و آن ها را در کیسه ای در شکمشان ... » الی ادامه داد : « ..که اسمش سنگدان است نگه می دارند .سنگدان به آن ها کمک می کند تا غذایشان را خوب نرم کنند و آنچه که پیش می آید ... » آلن ادامه داد : « ... پس از شش هفته است . این سنگ ها در این مدت حسابی نرم می شوند . لذا حیوان آن ها را بیرون می دهد ... » الی به جمله ی آلن اضافه کرد : « ... آن ها را از راه دهان بیرون می فرستد . »

آلن گفت : « .. وسنگ های تازه را می بلعد . »

الی پیروزمندانه جمله را تمام کرد : « ... و وقتی تری سراتوپس این کار را کرد ، گیاهان سمی را بلعید و

مریض شد . کارت عالی بود ، تیم ! »

آلن زیر لب غرغری کرد .

در این لحظه بود که گنارو وارد بحث شد و گفت : « آقایان دکتر ها ، اگر اجازه بدهید ، می خواهم تأکید کنم که حرکت کنیم . »

آسمان دیگر تاریک شده بود . صدای رعد و برق می آمد و ناگهان بادی شدید در میان درختان وزیدن گرفت .

الی گفت : « مایلم با دکتر هاردینگ بمانم و وقت بیشتری را صرف مطالعه ی این سه شاخ کنم . »

دکتر هاردینگ گفت : « بسیار خب ، من یک جیپ بنزینی دارم و می توانم بعدا شما را به مرکز بازدیدکنندگان برسانم . »

رعد و برق آسمان را روشن کرد . گنارو لکس وتیم را به طرف جیپ ها کشید تا سوار شوند . یان هم پشت سر آن ها رفت . با شروع باران الی به آلن گفت : « تو با آن ها برو . »

آلن برای ترک الی احساس عجیبی داشت ، او احساس می کرد اتفاقی پیش خواهد آمد . اما الی تصمیم به ماندن داشت ، لذا آلن همراه دیگران رفت . یک دقیقه بعد او دستش را بلند کرد تا با الی خداحافظی کند ، اما الی به او نگاه نمی کرد . بعد همین فکر به نظر الی رسید و دستش را برای آلن تکان داد . اما خیلی دیر شده بود . آلن به او پشت کرده و به بالای تپه رسیده بود . الی آهی کشید . پیش خود فکر کرد این که آلن را تنها گذاشته ... ، اما اینقدر مهم نیست ، چون کمی بعد دوباره با هم خواهند بود . در این فاصله ی کوتاه مگر چه اتفاقی می خواست رخ دهد ؟

۵

آقای هاموند که هنوز داشت صفحات ویدئو را نگاه می کرد ، گفت : « خوب شد ، آن ها دوباره سوار جیپ ها شده اند . » حالا باران سیل آسا می بارید .

ری آرنولد به او گفت : « ماشین ها را برمی گردانم . آن ها دارند برمی گردند . »

دنیس ندری از جایش بلند شد و در حالی که وانمود می کرد دارد خمیازه می کشد ، پرسید : « آیا همه نوشابه می خورید ؟ » حاضران که مشغول تر از آن بودند که متوجه او بشوند ، سرهایشان را تکان دادند .

ندری قوطی قلابی خمیر ریش خود را برداشت و قدمی به طرف در خروجی برداشت ، سپس چنان که گویی چیزی را به یاد آورده است ، سر جایش برگشت و گفت : « آه ، خوب شد یادم آمد ، اشکال هایی را باید در کامپیوتر برطرف کنم که ممکن است یکی دو سیستم کوچک بر اثر آن خاموش شود . »

آقای هاموند بی آنکه زیاد به او توجه کند سرش را تکان داد ، او حتی به ندری نگاه هم نمی کرد . ندری متوجه شد که بهترین موقع برای اجرای نقشه هایش است . او به سرعت به طرف کامپیوتر برگشت و دکمه ی اجرا را فشار داد . حالا قبل از اینکه سیستم امنیتی قطع شود فقط یک دقیقه فرصت داشت .

دوان دوان به اتاقی که نمونه های دی ان ای دایناسور ها در آن نگهداری می شد رفت . درست لحظه ای که به در اتاق رسید قفل امنیتی باز شد . با خود فکر کرد : « وقت را چقدر عالی تنظیم کردم ! »

در باز شد و ندری به سرعت به اتاق وارد شد . چشمش به مجموعه ای از اسلاید های شیشه ای افتاد . روی

هر یک از آن ها نام نمونه ی دایناسوری نوشته شده بود : آپاتوساروس ، استگوساروس ، تیرانوساروس و غیره . این ها درست همان چیزهایی بودند که او دنبالشان بود .

□□□□

ری آرنولد پشت کامپیوترش رفت . گیج شده بود ، نمی توانست آنچه را که می دید باور کند . در صفحه ی مقابل او چراغ های قرمز یکی یکی چشمک می زدند . او با دیدن این وضع به جان هاموند گفت : « عجیب است ، سیستم های امنیتی درها از کار افتاده . »

آقای هاموند با لحنی آرام گفت : « درست است ، ندری گفت که ممکن است چند سیستم از کار بیفتد ، مگر نگفت ؟ »

آرنولد همچنان به صفحه ی کامپیوترش خیره شده بود . خطوط آبی هم شروع به خاموش شدن کردند . او با عصبانیت گفت : « حالا برق حصارها قطع شده ! » وکمی بعد ادامه داد : « تلفن ها هم از کار افتاده . » ناگهان تمام دستگاه های ویدئو در اتاق کنترل تاریک شد . آرنولد فریاد زد : « برق همه جا قطع شده ، فقط چند تا سیستم کوچک ؟ ها !؟ ها !؟ »

آرنولد هراسان و شتابزده به طرف کامپیوتر ندری دوید و یکی یکی دکمه های آن را زد . هیچ تغییری حاصل نمی شد ، او فهمید که ندری در کار کامپیوتر اختلال ایجاد کرده بود . حالا او تنها کسی بود که می توانست همه چیز را به حال اول بازگرداند .

آقای هاموند در خالی که نشانه های نگرانی در او پدیدار می شد ، گفت : « ماشین های برقی هم باید متوقف شده باشند ، اما کجا ؟! »

□□□□

تیم و لکس با گنارو در یک جیپ نشستند و آلن و یان ملکولم در دیگری . آن ها درست در مقابل آشیانه ی تیرانوساروس بودند . آلن به یان گفت : « گنارو می گوید محکم بنشینید . »

او در همان لحظه از ماشین دیگر آمده بود و آب از همه جایش می چکید . آلن ادامه داد : « برق ماشین آن ها هم قطع شده ، اما جای نگرانی نیست . احتمالا عیب کوچکی در کار سیستم پیش آمده . »

هیچ کاری جز صبر کردن نمی شد انجام داد . تیم و لکس در اتومبیل جلویی ، حوصله شان سر رفته بود . باران مثل طبل به بدنه ی اتومبیل می خورد و داشت تیم را دیوانه می کرد . مثل اینکه ساعت هاست انتظار می کشد .

لکس مشتاقانه گفت : « به نظر من آقای گرانت آدم واقعا باهوشی است . » به نظر او آقای آلن گرانت جذاب هم بود ، اما او هرگز چنین چیزی را به تیم نمی گفت . لکس زیر چشمی به برادرش نگاه کرد . علاوه بر این تیم به بیرون خیره شده بود و طبق معمول توجهی به او نداشت .

تیم ناگهان گفت : « متوجه شدی ؟ » لکس در آغاز نمی دانست برادرش از چه چیزی حرف می زند ، اما بعد او هم آن را حس کرد ، اتومبیل داشت تکان می خورد !

صداهای ترسناک بلندی شنیده می شد و به نظر می رسید که زمین دارد می لرزد ، مثل اینکه موجودی داشت قدم های غول آسا برمی داشت . چشم های گنارو از وحشت گشاد شد .

صداها بلندتر و تکان ها شدیدتر شد ، این هر چه بود ، داشت نزدیکتر می آمد . و لحظه ای بعد همه آن را دیدند . یک تیرانوساروس رکس ! حیوان داشت به حصارش چنگ می زد . گنارو با وحشت به آن خیره شد و فکر کرد : « آه ، نه ! این دایناسور را باید برق می گرفت . پس برق حصارها هم قطع شده ! اما آیا حیوان می تواند حصار را فرو بریزد ؟ »

تی رکس سر نیرومندش را به هر طرف می چرخاند . نفس تیم به شماره افتاده بود . کله ی جعبه مانند حیوان از تمام بدن تیم بزرگتر بود و بدنش بزرگتر از یک اتوبوس بود . دایناسور دست های مسخره اش و کوتاهش را در هوا تکان می داد . در این موقع به حصار چنگ انداخت . تیرانوساروس داشت حصار را پاره می کرد .

گنارو در یک چشم بر هم زدن از ماشین بیرون پرید . یک کلمه نگفت ، فقط دوید و لکس و تیم را تنها گذاشت . لکس شروع به جیغ زدن کرد ، اما گنارو توجه نکرد . او به سرعت به طرف ساختمان کوچکی که در فاصله ی کمی در پایین جاده بود ، می دوید . لحظاتی بعد به آنجا رسید و وارد آن شد . ظاهرا ساختمان یک توالت بود . اما هنوز تکمیل نشده بود و گنارو نتوانست در چوبی پشت سر خود را قفل کند .

یان که از حرکات گنارو سر در نمی آورد از آلن پرسید : « او چه کار دارد می کند ؟ »

آن ها هنوز متوجه تیرانوساروس نشده بودند . تازه آنوقت بود که متوجه فرو ریختن حصار شدند . حیوان آزاد بود ! در وسط جاده ایستاده بود و داشت به ماشین ها نگاه می کرد .

آلن نجواکنان به یان گفت : « تکان نخور ، اگر حرکت نکنیم نمی تواند ما را ببیند . »

حیوان خم شد و از پنجره ی ماشین به یان نگاه کرد . خون در رگ های یان یخ بست ، اگر می خواست هم نمی توانست تکان بخورد . ناگهان اتومبیل اول مانند یک برج دیده بانی روشن شد . لکس چراغ قوه را روشن کرده بود .

وقتی حیوان به طرف ماشین اول رفت ، لکس من من کنان به تیم گفت : « متاسفم ، متاسفم ، متاسفم ... »

تی رکس سرش را بالا گرفته بود . تیم و لکس می توانستند از سقف تاشوی اتومبیل آن را ببینند .

غررررر ! حیوان غرشی کرد ، دهانش را کاملا باز کرد و دوباره غرید . صدایش به قدری بلند بود که شیشه های ماشین را لرزاند . آن وقت تی رکس حمله را آغاز کرد .

۶

تی رکس پای نیرومندش را بلند کرد و روی ماشین گذاشت . شیشه های ماشین شکست و اتومبیل به یک طرف خم شد . دایناسور سرش را پایین آورد و بافشار سرش ماشین را از ریل بیرون انداخت . همان طور که ماشین معلق می زد تیم و لکس در داخل آن بالا و پایین می شدند و جیغ می زدند . بالاخره ماشین به طور واژگون آرام گرفت . تیم تکانی خورد تا از پنجره به بیرون نگاه کند ، ماشین درست در کنار یک صخره بود . تی رکس دوباره خودش را به ماشین رساند . یک پایش را روی بدنه ی آن گذاشت و شاسی آن را که حالا رو به بالا بود با آرواره اش پاره کرد . هر چیزی را که در دسترس بود به دهان می برد . محور چرخ عقب را شکافت و آن را به کناری انداخت و لاستیک ماشین را گاز زد .

لکس و تیم در ماشین گیر افتاده بودند و چیزی نمانده بود که دایناسور آن ها را با ماشین از روی صخره به پایین پرت کند ! آلن دیگر نتوانست تحمل کند، باید کاری می کرد ! او در حالیکه از ماشین به بیرون می پرید ، خطاب به دایناسور فریاد زد : « آهای ! بیا اینجا ! »

دایناسور اتومبیل را رها کرد و به طرف آلن برگشت . آلن صبر کرد تا کاملا متوجه او بشود ، بعد روی صخره ایستاد . یان که از داخل ماشین جریان را می دید ، در یک چشم بر هم زدن با یک چراغ قوه از جیپ بیرون پرید و در حالی که سعی می کرد با نور چراغ قوه توجه دایناسور را به سوی خود جلب کند ، خطاب به آلن فریاد زد : « بچه ها ! بچه ها را نجات بده ! »

تی رکس سریع به طرف یان چرخید . وقتی چنین کرد دمش به آلن اصابت کرد و آلن به هوا پرتاب شد . اما دایناسور فقط متوجه یان بود . در حالی که می غرید و به زمین نزدیک شده بود ، دنبال یان رفت . بعد با یک تکان ناگهانی سرش ضربه ای به یان زد . اگرچه از نیروی چندانی برای این کار استفاده نکرد ، با این حال یان به هوا پرتاب شد و به یک قسمت چوبی دیوار ساختمانی که گنارو در آن مخفی شده بود ، خورد و به داخل آن افتاد . داخل ساختمان ، گنارو از ترس در گوشه ای نزدیک توالت کز کرده بود !

ناگهان تی رکس سر خود را از داخل دیوار چوبی به درون ساختمان برد ، خرده های چوب و سیمان همه جا در پرواز بود . صدایی مهیب برخاست و سقف ساختمان فرو ریخت . یان و گنارو زیر آوار دفن شدند . آلن به آرامی از زمین بلند شد و بینی تی رکس را در حوالی ساختمان فرو ریخته دید ، مثل اینکه چیزی پیدا کرده بود . آلن طاقت دیدنش را نداشت و در حالی که گنارو در میان آرواره های تیرانوساروس فریاد می کشید ، او رویش را برگرداند .

کاری برای نجات او از دست آلن ساخته نبود و فکر کرد احتمالا یان هم از دست رفته است . اما می توانست به کمک بچه ها برود . او تقلا کنان و با دست و پا خود را به جیپ در هم شکسته رساند و لکس را از یک پنجره ی شکسته بیرون کشید . آلکسیس به او گفت : « تیم از حال رفته ! »

گرپ ! یک پای بسیار بزرگ تی رکس درست در جلوی آن ها به زمین آمد . آلن و لکس مثل مجسمه بدون حرکت ایستادند . آلن خیلی آرام در گوش لکس زمزمه کرد : « تکان نخور ، اگر حرکت نکنیم نمی تواند ما را ببیند . »

جایی نداشتند که بروند ، بین صخره و دایناسور گیر افتاده بودند . دایناسور خم شد ، به طوری که فاصله اش با آن ها بیش از چند سانتیمتر نبود . آنگاه یک بار دیگر به طرف ماشین رفت .

تیم چشم هایش را باز کرد و یک چشم دایناسور را دید که از سوراخ سقف تاشوی اتومبیل به او خیره شده بود . فریادی کشید . مثل اینکه دایناسور از این کار خوشش آمد ! زبان درازش را بیرون آورد و از سوراخ سقف به داخل اتومبیل فرستاد و سعی کرد زبان خود را دور بدن تیم بپیچد !

تیم به سرعت خود را در داخل صندلی فرو برد و از دسترس دایناسور دور شد . تی رکس که از شکستش نعره می کشید ، دوباره حمله کرد . ماشین جابجا شد و دوباره شروع به غلتیدن کرد . کم کم سرعت می گرفت و به طرف صخره می رفت . آلن و لکس درست در جلوی آن ایستاده بودند ! آلن به سرعت لکس را گرفت و او را به پشت خود کشید . سپس شروع به پایین رفتن از صخره کرد . چند ثانیه بعد اتومبیل سرازیر شد . آلن خود را به طرف دیگر صخره فشرد و ماشین از چند میلیمتری آن ها رد شد .

زمانی که ماشین در هوا معلق بود ، لکس فریاد زد : « تیم ! نه ! تیم ! ... »

ماشین روی درختی افتاد و روی شاخه های آن گیر کرد و معلق ماند . تیرانوساروس نعره ی دیگری کشید ، اما دیگر کسی در دسترسش نبود . راهش را گرفت و رفت و آن ها را تنها گذاشت ...

۷

دنیس ندری سوار یک جیپ شد . اگر قرار بود به قایق برسد باید عجله می کرد .او در حالیکه قوطی محتوی نمونه های دزدیده شده دی ان ای دایناسور ها را لحظه ای از خود دور نمی کرد ، با سرعت به طرف دروازه های پارک می راند . لحظاتی بعد به یک دروازه رسید . روی دروازه بزرگ نوشته شده بود : « خطر ! حصارهای متصل به برق ! وقتی برق حصار ها وصل باشد ، این در نباید باز شود ! »

اما ندری می دانست که برق حصار ها قطع است . او به دروازه نزدیک شد و آن را باز کرد . سپس دوباره سوار ماشین شد و به سرعت به طرف اسکله راند . برای رسیدن به اسکله باید از وسط پارک می گذشت . باران به شدت می بارید و به بدنه ی جیپ می خورد . شدت باران به حدی بود که ندری به دشواری راهش را می دید . به شدت پدال گاز را فشار می داد ، وقت داشت می گذشت ، باید به قایق می رسید ! ده دقیقه گذشت . ندری با خود گفت : « حالا می بایست آنجا باشم . » و دوباره به ساعتش نگاه کرد . وقتی سرش را بلند کرد ، محکم ترمز گرفت . چیزی نمانده بود که به یک دیوار سیمانی بزند !

فرمان را به سرعت پیچاند . جیپ از جاده خارج شد و در یک گودال افتاد . دنده عقب را گرفت . لاستیک ها می چرخیدند ، اما ماشین حرکت نمی کرد . انگار به زمین چسبیده بود ! با ناراحتی از ماشین پیاده شد . باید آن را هول می داد .

هوت ! هوت ! صدای نرمی از داخل درختان می آمد . آیا این یک جغد بود ؟ ندری چراغ قوه اش را میان درختان تاباند . چیزی دیده نمی شد .

هوت ! هوت ! ندری خشکش زد . این بار چیزی را دید . اما جغد نبود ، یک دایناسور بود ! ندری در میان بارانی که مثل سیل می بارید به آن نگاه کرد . فکر کرد باید از دایناسور های بی خطر باشد . قدش فقط در حدود یک متر و بیست سانتی متر بود ، پوستش خالدار بود و جقه درخشانی روی سرش قرار داشت . و مثل یک کانگورو لی لی می کرد . ندری خنده اش گرفت . او نمی دانست که این یک دایلوفوساروس _ دایناسوری گوشتخوار با آب دهان سمی _ است . ندری به حیوان گفت : « پسر خوب ! حالا برو بازی کن . باید جیپ را بیرون بیاورم . »

اما دایناسور گوش نکرد و با حاتی بازیگوشانه چند بار دور ندری چرخید و هوت هوت کرد . طوری رفتار می کرد که انگار می خواهد بازی کند . اما مزاحم ندری بود و وقتش را می گرفت . ندری به حیوان گفت : « برو ! برو خونه وقت شام است ! مگر گرسنه نیستی !؟ »

اما دایناسور فقط به او نگاه می کرد . ندری چوبی را روی زمین دید . آن را برداشت و فریاد زد : « برو بیارش ! » و چوب را پشت درختی انداخت .

دایلوفوساروس لی لی کنان پشت درخت رفت ، اما چند ثانیه بعد برگشت و در حالی که مقابل ندری لی لی می کرد ، باز هم صدای هوت هوت درآورد . ندری از کوره در رفته بود . از عقب به زمین خورد . حالا دیگر دوست نداشت بخندد ، عصبانی شده بود .

« گفتم گمشو ! » ندری سنگی برداشت و به طرف دایناسور انداخت . دایناسور به نرمی صدای هوت هوت در آورد ، صدایش غمگین بود ، گویی احساساتش جریحه دار شده بود ! آنگاه لی لی کنان دور شد .

سرانجام ندری نفسی به راحتی کشید و به سرغ جیپ رفت . چیزی نمانده بود ماشین را از گودال درآورد که دوباره صدای خوت هوت را شنید . همان دایلافوساروس در چند قدمی او ایستاده بود . ناگهان حیوان سرش را عقب کشید و با فشار جلو آورد و آب دهانش را با سر و صدای بسیار بر روی سینه ی ندری ریخت . و دوباره تف کرد ، این بار روی صورتش !

ندری فریادی بلند کشید . با اول احساس عجیبی به او دست داده بود ، اما تف دوم که روی صورتش ریخت ، به چشمانش نفوذ کرد . دردی وحشتناک و سوزنده را در چشمانش احساس می کرد ، دردی باور نکردنی ! چند ثانیه گذشت و ندری فهمید که نمی تواند ببیند ، او کور شده بود ! کورمال کورمال به طرف جیپ رفت و سعی کرد سوار شود ، اما سرش به شدت به بالای در خورد و نقش زمین شد . قوطی قلابی خمیر ریش از جیبش بیرون افتاد و لابلای گل و لای مدفون شد . ندری اهمیتی نداد و از دوباره از جایش بلند شد و این بار با احتیاط سوار ماشین شد و در را بست . چشم های دردناکش را مالید . بعد صدای خش خش شنید . دایلافوساروس هم داخل ماشین بود ! ندری از وحشت فریاد زد . اما دیگر هیچکس نمی توانست به او کمک کند ...

۸

در طرف دیگر پارک آلن و لکس موفق شده بودند از صخره پایین بیایند . باران بند آمده بود و حالا آن ها داشتند به درخت نگاه می کردند . جیپ هنوز روی شاخه های درخت بود ، اما جایش چندان مطمئن نبود . یک شاخف شکست و اتومبیل چند پا سقوط کرد و روی شاخه های دیگر متوقف شد .

لکس داشت از ترس می لرزید ، او به سختی نفس می کشید . برادرش آن بالا داخل جیپ بود ! مدام دعا می کرد و از خدا می خواست که به تیم کمک کند . آلن به او گفت : « من باید به کمک برادرت بروم . » لکس از شنیدن این حرف بیشتر به لرزه افتاد . نمی خواست تنها بماند . گنارو آن ها را تنها گئاشته بود و این همه دردسر درست شده بود .

آلن می خواست او را آرام کند ، اما نمی دانست چگونه ؟ او که خود بی تاب بود ، سر لکس را نوازش کرد . لکس دست هایش را گرفته بود و نمی گذاشت برود . آلن به اطراف نگاه کرد ، یک لوله ی بزرگ و قطور فاضلاب گوشه ای افتاده بود . لکس را به طرف آن برد و به او گفت : « آرام باش . من مواظب تو هستم ، زیاد دور نمی روم . چند دقیقه همین جا بمان تا به تیم کمک کنم . خطری برایت پیش نمی آید . »

آلن قدری بیشتر با لکس حرف زد و بالاخره او به داخل لوله رفت . وقتی آلن مطمئن شد که جای لکس امن است ، به طرف درخت برگشت ، نفس عمیقی کشید و شروع به بالا رفتن از آن کرد .

بالا ، بالاتر ، و باز هم بالاتر . درخت به حد غیر قابل باوری بلند به نظر می آمد . اما بالاخره به ماشین رسید .

آلن با دقت در طرف راننده را باز کرد . تیم در طرف دیگر خودش را خود را لوله کرده و زانوهایش را بغل کرده بود . صورتش پر از خون و اشک بود . مثل آیینه ی ترس بود ! دل آلن به حالش سوخت .

تیم خجالتزده گفت : « استفراغ کردم ! »

آلن گفت : « عیبی ندارد ، دستت را به من بده . »

تیم تکان نخورد . آلن با لحنی آرام گفت : « بیا جلو ، تیم . من به کسی نخواهم گفت که تو استفراغ کرده ای . حالا خواهش می کنم ، دستت را بده به من . »

تیم دستش را دراز کرد ، اما به محض اینکه آلن دست او را گرفت ، ماشین جابجا شد و تیم از روی آلن افتاد و هر دوی آن ها به چند شاخه پایین تر سقوط کردند . حال درست زیر ماشین بودند . ناگهان صدایی بلند شد ، شاخه ای که ماشین روی آن بود ، داشت می شکست !

آلن گفت : « بیا برویم ! »

آن ها با هم نیمی از درخت را پایین آمدند و نیمی دیگر را پریدند . ترق ! ترق ! شاخه های بیشتری شکست . ماشین داشت می افتاد ، درست روی سرشان !

آلن و تیم محکم به زمین خوردند ، اما جیپ تقریبا بالای سرشان بود . آلن تیم را گرفت و به طرف دیگر انداخت . یک ثانیه بعد جیپ روی زمین افتاد ، درست همان جایی که لحظه ای پیش آن ها بودند . ماشین در فاصله ی چند سانتیمتری آن ها ایستاد و ناگهان برگشت .

تیم چشم هایش را بست . پس از آن همه ماجرا ماشین هنوز داشت روی آن ها می افتاد ! صدایی شنیده شد . تیم احساس کرد که یک توده هوا به او خورد . اما فقط همین ! در حالیکه چشم هایش را باز می کرد فکر کرد که چقدر عجیب است . بعد متوجه شد که داخل اتومبیل است . سوراخ روی سقف تاشو آن ها را نجات داده بود !

□□□□

آلن تیم را به طرف لوله ی فاضلاب که لکس در آن پنهان شده بود ، برد و به داخل آن نگاه کرد . لکس مثل یک گلوله خودش را جمع کرده بود و از ترس می لرزید . آنقدر ترسیده بود که نمی توانست بیرون بیاید . آلن با صدایی آرامش بخش گفت : « بیا بیرون لکس ، پنهان شدن چاره ی کار نیست . باید جلو برویم و وضعمان را بهتر کنیم . » اما لکس فقط خیره به او نگاه می کرد ، بی آنکه یک ذره تکان بخورد ! تیم از اینکه می دید لکس می تواند تا این حد مسخره باشد ، تعجب کرده بود ! آلن دوباره شروع کرد : « تیم اینجاست ، حالش خوب است . » اما لکس باز جواب نمی داد . سپس آلن فکر دیگری به ذهنش رسید و گفت : « خب ، عیبی ندارد . می توانی همین جا بمانی تا ما برویم و کمک بیاوریم . »

تیم فورا گفت : « فکر خوبی است ، بیا برویم . » آلن ادامه داد : « احتمالا تنهایی خطری تو را تهدید نخواهد کرد ، اما من نمی توانم همین جا بمانم . » لکس فریاد کشید : « تو دروغگویی ! گفتی مرا ترک نخواهی کرد . » آلن گفت : « دارم از روانشناسی استفاده می کنم ! » لکس به او خیره شده بود . آیا او

نمی دانست که چیز هایی مثل روانشناسی در اینجا هرگز موثر واقع نمی شوند ؟

آلن نفس عمیقی کشید . گفت : « بسیار خب ، ما می خواهیم پیاده برویم ، با هم . اما به جاده نزدیک نخواهیم شد ، تی رکس احتمالا به عنوان شکارگاه خود مواظب جاده است . این یعنی هر جای دیگر غیر از جاده امن است ، نظر تو چیست !؟ » لکس به جای هر جوابی از لوله خارج شد . آلن با چنان اطمینانی حرف می زد که به نظر می رسید همه چیز رو به راه است . اما بعد ، وقتی براه افتادند ، مرتکب اشتباهی شد . او که همچنان حرف می زد ، گفت : « شاید به این ترتیب کمی دیرتر برسیم ، اما به هر حال تا مرکز بازدید کنندگان چهار پنج کیلومتر بیشتر راه نیست . شاید تی رکس غذایش را خورده ، اما نه ، نه ، بهتر است خودمان را گول نزنیم . یک جانور گوشتخوار می تواند در هر وعده معادل یک چهارم وزن بدنش گوشت بخورد . پس احتمالا حیوان ممکن است هر جا باشد و ... »

آلن جمله اش را تمام نکرد ، چون این حرف خای نسنجیده باعث شد که این بار هر دو کودک در لوله فاضلاب پهان شوند .

□□□□

در اتاق کنترل آقای هاموند ، ری ارنولد ، رابرت مولدن و الی ، که با دکتر هاردینگ برگشته بود ، متوجه شده بودند که ندری برای همیشه رفته است . بدون او آن ها نمی توانستند جریان برق را به کار بیاندازند . به همین دلیل کار دیگری نبود که انجام دهند . مجبور بودند به جنگل بروند و دنبال دیگران بگردند .

حالا الی و مولدن سوار بر اتومبیل در جاده ی تاریک پارک به پیش می رفتند .

الی به مولدن گفت : « عجله کن ، عجله ! عجله ! »

او احساس می کرد که حادثه ای وحشتناک رخ داده است . بالاخره به حصار فرو ریخته ی تیرانوساروس رسیدند . الی با دیدن حصار فریاد زد : « آه ، نه ! »

اوضاع بدتر از آنچه که او تصور کرده بود ، به نظر می رسید . از یکی از دو اتومبیل برقی خبری نبود . دیگری هم خالی بود و درهایش باز بود . مولدن به طرف ساختمان آوار شده رفت ، آنجا جنازه ی گنارو را دید و ایستاد . صدای غرش تیرانوساروس را می توانستند از دور بشنوند . الی وحشتزده به مولدن پیوست . مولدن به او گفت : « تیرانوساروس می تواند هرکجا باشد . » آن ها ناگهان صدای دیگری شنیدند ، اما این صدایی شبیه ناله ی یک انسان بود . مولدن فریاد زد : « این ملکولم است ! »

یان ملکولم زیر آوار مانده و زنده بود . اما در وضع بدی قرار داشت ، تقریبا از هوش رفته بود و یک پایش غرق در خون بود . حالا صدای غرش تیرانوساروس از فاصله ی نزدیک تر شنیده می شد .

الی پرسید : « آیا می توانیم دست به خطر بزنیم و او را تکان بدهیم ؟ »

ملکولم التماس کنان گفت : « خواهش می کنم این کار را بکنید . »

آن ها با احتیاط فراوان او را به صندلی عقب جیپ منتقل کردند .سپس الی سراغ جیپ دیگر رفت . او تسلیم نمی شد و ناامیدانه دنبال سرنخی می گشت . چه اتفاقی ممکن بود افتاده باشد ؟

ناگهان گفت : « نگاه کن ! » سه جای پا دیده می شد . پس آلن و بچه ها زنده بودند .

غررر ! تیرانوساروس داشت نزدیکتر می شد و با هر قدم رعد آسایش زمین می لرزید . سر و صدای وحشتناک هر لحظه بلندتر و سریع تر می شد . اما الی هنوز نمی توانست آنجا را ترک کند ، شاید آلن همان نزدیکی ها بود . باید پیدایش می کر د !

ناگهان سر و کله ی تیرانوساروس در جاده پیدا شد ، در حالیکه مستقیم به طرف او می آمد .

در این لحظه یان با تمام فدرتش فریاد زد : « بیا ! »

الی به داخل جیپ پرید .مولدن که قبلا پشت فرمان نشسته بود محکم پدال گاز را فشار داد و جیپ حرکت کرد . اما ماشین زود سرعت نمی گرفت و تیرانوساروس داشت دنبال آن ها می آمد ، البته با سرعت !

الی به پشت سر نگاه کرد . دایناسور داشت فاصله اش را کم می کرد !

جیپ به شاخه ها می خورد و هنگام عبور از روی صخره ها به این طرف و آن طرف متمایل می شد . اما سرانجام جیپ سرعت گرفت ، دایناسور عقب افتاد و کمی بعد از نظر دور شد .

آن ها چند لحظه ای در سکوت کامل پیش رفتند . بعد یان با خده گفت : « فکر می کنی آن ها چنین چیزی را جزو برنامه های بازدید از پارک بگذارند !؟ »

۹

بالاخره آلن توانست لکس و تیم را قانع کند که از لوله ی فاضلاب بیرون بیایند و حالا آن ها آهسته اما با اطمینان در پارک ژوراسیک به پیش می رفتند . قرص کامل ماه جنگل را روشن کرده بود و به این ترتیب آن ها می تونستند همه جا را ببینند .

نور ماه باعث می شد همه چیز مثل اشباح به نظر آید ، اما آن ها چاره ای جز رفتن نداشتند . مجبور بودند به مرکز بازدید کنندگان برسند . پس آلن ، لکس و تیم در حالی که مدام در ترس برخورد با دایناسور ها بودند ، در پستی ها و بلندی های پارک به پیش می رفتند .

برق سراسر پارک قطع بود ، این یعنی تمام دایناسور ها هنوز آزاد بودند . تی رکس می تونست هر جا باشد و هر لحظه سر برسد .

آلن نقشه ای را که صبح از مرکز بازدید کنندگان گرفته بود ، نگاه کرد . آیا همین امروز صبح بود که این نقشه را گرفته بود ؟ به نظر می رسید یک میلیون سال است که دارند راه می روند .

آلن گفت : « مثل اینکه داریم به طرف غرب می رویم . اگر اینطور باشد ، خوب است . قطعا از این راه باید به مرکز بازدیدکنندگان برسیم . » لکس دست آلن را گرفت . آن ها لحظه ای در کنار هم راه رفتند . بعد آلن به طرف تیم برگشت و گفت : « می خواهی دست دیگرم را بگیری ؟ »

تیم سرش را به علامت منفی تکان داد . او تصمیم داشت روی پای خودش بایستد . لکس گفت : « او

هرگز دست کسی را نمی گیرد . تیمی یک دایناسور است ، یک جرکوساروس ! (دایناسور احمق و خل) »

تیم جواب داد : « یک خل تمام عیار ! » و لکس با عصبانیت جواب داد : « احمق مسخره ! »

غررررر ! این صدا آن ها را ساکت کرد . آلن گفت : « شما هر دو واقعا خسته شده اید ، فکر کنم باید جایی برای استراحت پیدا کنیم . »

غررررر ! آلن ادامه داد : « و بهتر است عجله کنیم . »

آلن یک بار دیگر از درختی بالا رفت . اما این بار لکس و تیم درست پشت سرش بودند . وقتی بالای درخت حیرت کردند . در اطراف آن ها پارک تا کیلومتر ها ادامه داشت .درخت ها ، علفزار ها و گله های دایناسور همگی مناظر زیبایی بودند . به نظر لکس حتی رمانتیک هم بود . لکس در حالی که روی یک شاخه می نشست از آلن پرسید : « آیا شما و دکتر ساتلر ازدواج کرده اید ؟ »

آلن من من کنان گفت : « خب ، ما ... » تیم که سعی می کرد موضوع را عوض کند ، با اشاره به گله ای دایناسور گفت : « این ها براکیوساروس هستند . » گردن دراز و با شکوه آن ها به طرف بالای درختان خم شده بود . آلن جواب داد : « بله ، این ها براکیوساروس هستند . نام جالبی دارند ، یعنی سوسمار دست . » لکس خود را جلو کشید ، وارد بحث آن ها شد و به آلن گفت : « به حرف هایش گوش نکنید تیمی همیشه وقتی فکر می کند حرف هایی که دیگران می زنند احساساتی است ، همیشه برای عوض کردن موضوع حرف دایناسور ها را به میان می کشد . آلن گفت : « خیلی خوب است ، اتفاقا من هم همین کار را می کنم ! » تیم فکر می کرد باید حرف زدن درباره ی دایناسور ها را از سر بگیرند . او

سئوالی داشت : « چطور ممکن است دایناسور ها به پرندگان تبدیل شده باشند ؟ پرندگان دندان ندارند ولی بعضی از دایناسور ها دندان دارند . » آلن جواب داد : « این تکامل است . دایناسور ها با پیمودن یک روند تکامی دندان های خود را از دست داده و شروع به استفاده از سنگ های سنگدان کرده اند ، مثل تری سراتوپس . » تیم به هیجان آمده بود ، او فکر می کرد می تواند آلن را خیط کند ! به همین دلیل گفت : « که اینطور ! اما ... اما آیا در این میان حلقه ی مفقود شده ای نیست ؟ آیا پس از انقراض نسل دایناسور ها نباید پرندگان دندان دار پدیدار می شدند ؟ »

آلن جواب داد : « همین طور است . پرندگان دندان دار هم پا به عرصه گذاشتند ، پرندگان دریایی دندان دار !در اوایل قرن نوزدهم فسیل چنین پرندگانی را در کانزاس یافتند . »

تیم لحظاتی فکر کرد و چون قانع شده بود از طرح سئوال های بیشتر خودداری کرد . آن ها سکوت کردند . اما می توانستند صدای دایناسور ها را که یکدیگر را صدا می کردند ، بشنوند . بعضی از صدا ها درست مانند صدای موسیقی بود . آلن از شنیدن این صدا های زیبا لذت می برد و می خندید . اما پس از مدتی خنده از صورتش محو شد . حالا می خواست بداند که آیا این صداها دعوت به جفت گیری نیست ؟ اما چطور چنین چیزی ممکن بود ؟ مگر نه اینکه دانشمندان پارک گفته بودند تمام دایناسور های آنجا ماده اند . در این وقت لکس رشته ی افکارش را گسیخت و پرسید : « اگر دایناسور ها وقتی که ما خوابیم بیایند ، تکلیف چیست ؟ » آلن به او گفت : « من بیدار می مانم . »

لکس به او نزدیکتر شد و زیر بازویش قرار گرفت . تیم لحظاتی تردید کرد ، اما بعد او هم زیر بازوی دیگر آلن رفت . تیم و لکس که به بدنه ی درخت تکیه داده بودند ، لحظاتی بعد به خواب سنگینی فرو رفتند . آلن به آن ها نگاه کرد . چه کسی فکر می کرد که او در چنین شرایطی و در چنین جایی نشسته باشد و دو کودک هم در دو طرفش به خواب رفته باشند ؟ آهی کشید و با خود گفت شاید بچه ها به آن بدی هم که او خیال می کرده نباشند . او امیدوار بود که تا آخر آن ها را رها نکند و در کنارشان بماند .

□□□□

صبح روز بعد آلن و بچه ها به طرزی کاملا استثنائی از خواب بیدار شدند ! یک براکیوساروس درست در بالای سرشان داشت برگ ها را می جوید . لکس دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد ، اما صدایی از دهانش در نیامد .تیم گفت : « ترس ندارد لکس ! این یک دایناسور گیاهخوار است . »

تیم به شاخه ی بالاتر رفت تا بتنواند سر دایناسور را نوازش کند . آلن هم داشت دهان حیوان را بررسی می کرد . به نظر می رسید که دایناسور اهمیتی نمی دهد . حیوان مشغول کار خودش بود و داشت صبحانه می خورد ! لکس که احساس می کرد کمی شجاع تر شده است به حیوان نزدیک شد و درست مقابل سر آن قرار گرفت . دستش را دراز کرد و به آرامی بینی آن را نوازش کرد .

اپشکه ! دایناسور عطسه کرد ، عطسه ای که بیشتر شبیه یک انفجار بود .

لکس با نفرت گفت : « لعنتی ! » سر تا پای او خیس شده بود ! لکس از درخت پایین رفت و شروع به حرکت کرد .تیم گفت : « چه خوب ! » و سپس او و آلن هم از درخت به زیر آمدند . تیم با اشاره به خواهرش ادامه داد : « او دیگر هرگز کاری را امتحان نخواهد کرد و بقیه ی عمرش را در اتاقش می نشیند و با کامپیوترهایش ور می رود . » آلن یکی دو متر آخر را پرید و روی زمین چشمش به چیزی افتاد که خیلی برایش جالب بود . او در حالی که خم می شد تا آن را از روی زمین بردارد ، با تعجب گفت : « آه ، خدای من ! » تیم و لکس هم کنار او نشستند . تیم پرسید : « مگر این چیست ؟ »

آلن که یک قطعه ی کوچک از پوسته ای سفید رنگ را در دست گرفته بود ، گفت : « این پوست تخم یک دایناسور است . » آلن از یک جهت نمی توانست آنچه را که می دید باور کند ، ولی از جهت دیگر اصلا تعجب نکرده بود . او برای بچه ها توضیح داد : « دایناسور ها دارند تخم ریزی و تولید مثل می کنند . » درست در مقابل آن ها آشیانه ای بود که چندین پوسته ی تخم شکسته شده در داخل آن قرار داشت .

تیم با تعجب گفت : « اما پدربزرگم گفت که همه ی دایناسور های اینجا دختر هستند ! »

آلن پاسخ داد : « اما او یک چیز دیگر هم گفت و آن اینکه دانشمندان نظم ژنتیک دایناسور ها را عوض کرده اند . یعنی آن را با دی ان ای قورباغه مخلوط کرده اند . » آلن اضافه کرد : « اما بعضی از قورباغه های آفریقای غربی در جایی که فقط یک جنس قورباغه باشد ، یعنی فقط نر یا فقط ماده ، می توانند تغییر جنسیت بدهند . به این ترتیب آن ها می توانند تولید مثل کنند . » آلن سرش را تکان داد ، حق با یان بود :

زندگی همیشه راهی پیدا می کند ...

۱۰

آفتاب داشت بالا می آمد و یان ، الی و مولدن بدون دردسر به اتاق کنترل بازگشته بودند . ری آرنولد ، تمام طول شب گذشته همچنان با کامپیوترش ور می رفت . اما هر کاری می کرد ، نمی توانست سیستم های امنیتی پارک را به کار بیاندازد . فرمان های دنیس ندری خیلی پیچیده بودند . ری پس از آن همه تلاش سرانجام به شکستش اعتراف کرد و به آقای هاموند گفت : « نمی توانم سیستم های کامپیوتری پارک را دوباره به کار بیاندازم .» آقای هاموند جواب داد : « ما مجبوریم تمام سیستم را به کلی قطع کنیم . به این ترتیب هر کاری که ندری کرده را پاک خواهیم کرد . بعد می توانیم همه ی سیستم ها را از نو به کار بیاندازیم و همه چیز به حال اول باز خواهد گشت و می توانیم جای آلن و نوه هایم را پیدا کنیم . »

الی ، مولدن و یان به دقت گوش می دادند . از کار انداختن سیستم یعنی قطع همه چیز : چراغ ها و کامپیوتر ها . و اگر سیستم دوباره به کار نمی افتاد تکلیف چه بود ؟ آن وقت آن ها واقعا نابود می شدند . در آن صورت هیچ شانسی برای زنده ماندن باقی نمی ماند .

ری آرنولد از انجام این کار ، از اجرای این دستور نفرت داشت ، اما از طرف دیگر می دانست که چاره ی دیگری ندارد . او به طرف یک جعبه ی فلزی قرمز که روی دیوار نصب شده بود ، رفت . کلیدی از کمربندش در آورد و در جعبه را باز کرد . داخل جعبه یک ردیف سوئیچ بود . ری آرنولد یکی یکی آن ها را خاموش کرد و خطاب به آقای هاموند گفت : « شما اینطور خواستید . » و آخرین

سوئیچ را کشید . تمام کامپیوتر ها و چراغ ها از کار افتادند . آن ها تقریبا در تاریکی بودند . چند ثانیه گذشت . بعد آرنولد سوئیچ ها رابالا زد . اتفاقی نیافتاد ...

برای لحظاتی آرنولد به قدری نگران و متوحش شده بود که قادر به تکان خوردن نبود . بعد به سرعت به طرف کامپیوتر اصلی رفت و با دیدن آن فریاد زد : « درست شده ! » صفحه ی کامپیوتر می درخشید .

یک دقیقه بعد سه کلمه روی صفحه ظاهر شد : « سیستم آماده است . »

یان که گیج شده بود گفت : « اما چراغ ها هنوز خاموش است . » آرنولد توضیح داد : « از کار انداختن سیستم کلید های خودکار قطع جریان برق را خاموش کرده . ما باید این کلید ها را دوباره روشن کنیم . بعد همه ی سیستم ها به کار خواهند افتاد . جعبه ی جریان در انبار تعمیرات در طرف دیگر مجموعه ی اصلی است . حالا من به آنجا می روم . در سه دقیقه تمام پارک تحت کنترل خواهد بود . »

آرنولد با شتاب از اتاق منترل بیرون رفت . الی و دیگران هم در حالیکه یان را بر روی تخت روانی حمل می کردند ، به دنبالش رفتند . هدف آن ها رفتن به یک پناهگاه زیر زمینی در امتداد مرکز بازدیدکنندگان بود . آقای هاموند به مولدن دستور داد : « همه ی کارکنانی را که هنوز در جزیره هستند جمع کن و به پناهگاه ببر . » آقای هاموند فکر می کرد افراد در پناهگاه امن تر خواهند بود ، اما این را هم می دانست که پناهگاه در مقابل حمله ی دایناسور ها مقاوم نیست .

□□□□

آلن ، لکس و تیم در تمام طول صبح در جنگل راه می رفتند . آخر سر آلن به آن ها اجازه داد در علفزاری استراحت کنند و گفت : « مرکز بازدیدکنندگان باید درست در یک مایلی ما باشد . اگر ما ... » آلن جمله اش را ناتمام گذاشت . صدای عجیب یک حیوان در جنگل طنین افکند و سپس زمین شروع به لرزیدن کرد . آلن که به سختی می توانست فاصله ی دور را ببیند ، شکل هایی را به صورت مبهم و نامشخص می دید . اما این اشکال داشتند نزدیکتر می آمدند و چند ثانیه بعد آلن متوجه شد که چه اتفاقی دارد پیش می آید .

ده ها دایناسور داشتند می دویدند ، فرار دیوانه وار و افسار گسیخته ی حیوانات وحشت زده !

آلن با دیدن آن ها گفت : « آن ها درست مثل یک گروه پرنده هستند که دارند از دست یک دشمن فرار می کنند . » در همین وقت آن ها صدای غرش دیگری را شنیدند . غررر ! این تیرانوساروس بود . اما کجا بود ؟ به نظر می رسید صدایش در یک لحظه از همه طرف می آید . ناگهان گله ی دایناسور ها تغییر مسیر دادند . حالا داشتند درست به طرف آلن ، لکس و تیم می آمدند !

آن ها بلافاصله در جستجوی پناهگاهی به طرف درختان جنگل دویدند . اما دایناسور ها سریع تر از آن ها حرکت می کردند . آلن می دانست که نمی توانند خود را به جنگل برسانند ، به این دلیل بچه ها را زیر توده ی ریشه های یک درخت غول آسا کشاند . آن ها درست به موقع پنهان شدند ، چون یک ثانیه بعد گله ی دایناسور ها به سرعت از بالای سرشان گذشتند . آن ها از لای ریشه ها می توانستند عبور دایناسور ها را تماشا کنند . حیوانات داشتند به طرف جنگل می رفتند .

غررر ! تی رکس از پشت درختان پیدا شد . پس تمام مدت در جنگل بود ! و حالا در جلوی گله ی

دایناسور ها ایستاده بود . دایناسور ها پراکنده شدند ، اما تی رکس تقریبا بر تمام آن ها مسلط بود . تی رکس با فریادی وحشتناک دندان هایش را در بدن نزدیک ترین دایناسور فرو کرد . تیم و آلن نگاه می کردند . آن ها مجذوب شده بودند . اما لکس می دانست حالا _ وقتی که تی رکس مشغول بود _ زمان فرار کردن آن هاست . به همراهانش گفت : « راه بیافتید بچه ها ! » آن ها دوان دوان به طرف مرکز بازدید کنندگان رفتند .

□□□□

پناهگاه زیر زمینی داغ و شلوغ بود و مانند سایر قسمت های پارک هنوز تکمیل نشده بود . الی که در کنار جعبه ها و نردبان ها قدم می زد و مدام به جلو و عقب می رفت ، در کنار آقای هاموند ، یان ، مولدن و دیگر کارکنان پارک ژوراسیک منتظر بازگشت ری آرنولد بود . او پس از مدتی گفت : « اشکالی پیش آمده ، من می روم برق را وصل کنم . » مولدن پیشنهاد کرد : « من هم می آیم . » همگی به سرعت دست به کار شدند . مولدن شتابان به طرف یک اتاقک فولادی رفت . داخل اتاقک تفنگ های شکاری ، راکت و سلاح های دیگر بود . مولدن بزرگترین تفنگی را که می توانست پیدا کند ، برداشت و به سرعت در آن گلوله گذاشت . در گوشه ی دیگر پناهگاه آقای هاموند به دنبال چند نقشه رفت . نقشه ی انبار تعمیرات را بیرون کشید و با یان ، که در کنارش بود به بررسی دقیق آن پرداخت تا محل جعبه ی جریان برق را پیدا کند . الی هم از یک جعبه ی کوچک چراغ قوه ای برداشت . درست در

کنار آن یک مجموعه بی سیم بود . یک واحد آن را به طرف آقای هاموند انداخت و پرسید : « فکر می کنی بتوانی از روی نقشه ما را راهنمایی کنی ؟ » هاموند جواب داد : « قطعا .»

چند ثانیه بعد آن ها آماده شده بودند .

۱۱

آلن ، لکس و تیم با گام های خسته از آخرین پله قبل از مرکز بازدیدکنندگان پایین آمدند.آن ها بی نهایت خسته بودند ، و آنجا ، درست در جلوی آن ها حصاری واقعا بلند قرار داشت . این حصار بود که مجموعه ی اصلی را در برابر خطر دایناسور ها حفظ می کرد . آن ها به هدفشان _ یعنی مرکز بازدیدکنندگان _ خیلی نزدیک بودند ، اما خسته تر از آن بودند که بتوانند از آن حصار بلند بالا بروند . ولی با وجود دایناسور هایی که هر لحظه ممکن بود از راه برسند ، خستگی چه معنایی داشت ؟ با این حال لکس و تیم روی زمین ولو شدند . آلن در حالی که با چوبی به حصار می کوبید ، گفت : « برق هنوز قطع است .باید همت کنیم و از این حصار بالا برویم . فکر می کنید بتوانیم ؟ »

تیم گفت : « نوچ ! » و لکس گفت : « راستی راستی بلند است . »

در همین وقت تیرانوساروس در دور دست نعره ای کشید .تیم و لکس به سرعت از جا پریدند ، حالا آماده ی بالا رفتن از حصار بودند .

□□□□

الی و مولدن برای رسیدن به انبار تعمیرات مجبور بودند از مجموعه ی اصلی عبور کنند . این یعنی رد شدن از جنگل و گذشتن از و رد شدن از شکارگاه راپتور ها یا همان دایناسور های گوشتخوار . آن ها قدم در راه گذاشتند .

وقتی نزدیک شکارگاه رسیدند ، مولدن زمزمه وار گفت : « عجله کن ! » الی بر سرعتش افزود . هر چه به آشیانه ی راپتور ها نزدیک تر می شدند ، قلبش تندتر می زد . او به حصاری که آشیانه را احاطه می کرد ، نگاهی انداخت و آه از نهادش بر آمد : « خدایا ! »

شکافی در حصار دیده می شد و الی معنای آن را می فهمید . راپتور ها از حصار خود بیرون رفته بودند ! در آن لحظه الی انبار را دید و گفت : « اگر بدویم می توانیم خود را به آنجا برسانیم . » مولدن در حالی که با سر به طرف جنگل اشاره می کرد ، گفت : « نه ، نمی توانیم . در تعقیب ما هستند . »

الی سایه ی حیوانی را که در میان درخت های نخل می خزید ، تشخیص داد . این یک ولوسیراپتور بود . مولدن که تفنگش را بالا گرفته بود ، دستور داد : « تا انبار بدو ، من مراقب حیوان هستم . »

الی به سرعت حرکت کرد ، از روی شاخه ها می پرید و در فضای باز مانند یک قهرمان دو می دوید . به پشت سرش نگاه نمی کرد و سرانجام به آنجا رسید . در را باز کرد و داخل شد و بعد در را محکم پشت سر خود بست . پس از ثانیه ای که نفسش جا آمد ، خبر رسیدن خود را با بی سیم به آقای هاموند داد .

آقای هاموند از آن سوی بی سیم جواب داد : « بسیار خب ! » و سپس او و یان شروع به هدایتش کردند : « از پلکان فلزی پایین برو ، از راهرو عبور کن تا به یک جعبه ی بزرگ فلزی برسی . » الی جعبه را یافت . بعد با گوش دادن به توصیه های آقای هاموند درش را باز کرد . داخل آن دسگیره ای بود . الی دستگیره را کشید ، بعد تعدادی دکمه را فشار داد . آقای هاموند گفت : « این دکمه ها سیستم پارک را روشن می کنند و آن ها را به کار می اندازند ، همه ی آن ها را به کار بیانداز ! »

روی آخرین دکمه نوشته شده بود : « حصار مجموعه ی اصلی . »

□□□□

آلن زودتر از بچه ها از حصار بالا رفت . او در طرف دیگر از حصار پایین آمده بود که دید چراغ اخطار در یک ستون حصار روشن شده است . این یعنی چیزی نمانده بود که برق وصل شود ، در حالی که لکس و تیم هنوز بالای نرده ها بودند ! آلن فریاد زد : « از حصار پایین بیایید ، عجله کنید ! » لکس با عجله به پایین پرید ، اما تیم از ترس خشکش زده بود . به قدری ترسیده بود که نمی توانست تکان بخورد . حالا چراغ اخطار تندتر و تندتر چشمک می زد . آلن فریاد زد : « عجله کن تیم ، زود باش ! »

ناگهان صدای وز وز مانندی شنیده شد . این صدای وصل جریان برق به حصار بود ، حالا دیگر حصار برق داشت ! تیم به شدت لرزید و به زمین پرت شد . آلن و لکس به سرعت خود را به او رساندند . صورت تیم سفید شده بود ، دست هایش کاملا سوخته و قرمز شده بود . اما بدتر از همه اینکه نفس نمی کشید .

لکس فریاد زد : « آه ، نه ! مرده ! مرده ! » آلن پیراهن تیم را پاره کرد و برای به هوش آوردن او به با دست به سینه اش فشار آورد و به او تنفس مصنوعی داد . آلن فریاد می زد : « بیدار شو تیمی ، بیدار شو ! »

چند بار به سینه اش فشار آورد و بعد با دهان به او تنفس مصنوعی داد و بالاخره تیم نفس کشید . اگرچه هنوز گیج و بیهوش بود ، اما همین کافی بود که لکس از شادی به پرواز درآید ! او فریاد می زد : « تیمی ، تیمی ! »

به تدریج حال تیم بهتر شد . آلن دست های سوخته ی تیم را با دقت با تکه های پیراهنش بست . سپس او و لکس به تیم کمک کردند تا به مرکز بازدیدکنندگان برسند .

□□□□

روشن شدن ناگهانی چراغ های انبار تعمیرات باعث شد الی چشمانش را ببندد و وقتی لحظاتی بعد دوباره چشم هایش را باز کرد ، یک راپتور را آنجا دید . جانور که پشت جعبه جریان برق ایستاده بود ، لحظه ای به او خیره شد و سپس حمله را آغاز کرد . الی درست به موقع چند قدم به عقب رفت .چیزی به شانه اش خورد ، یک دست بود ، دست قطع شده ی ری آرنولد ! الی از ترس جیغی کشید . چیزی نمانده بود که راپتور به طرفش بپرد . او به عقب رفت و به سرعت از راهرو گذشت . اما راپتور در نزدیکی او از پشت سرش می آمد . می توانست صدای برخورد پنجه های حیوان به کف فلزی اتاق را بشنود که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد ... وقتی الی به در رسید فقط چند قدم با راپتور فاصله داشت ، هراسان در را باز کرد و به سرعت بیرون رفت و در را بست . نفس عمیقی کشید ، او از ساختمان بیرون آمده بود و این به هر حال از داخل ساختمانی که راپتور آنجا گیر افتاده بود ، بهتر بود .

□□□□

مولدن آهسته آهسته در جنگل پیش می رفت . او نمی توانست راپتور خاکستری رنگ را از لابلای برگ ها

به خوبی ببیند . راپتور به عمق جنگل می رفت و مولدن هم در همان جهت در حرکت بود . حیوان ناگهان متوقف شد و به طور تمام قد روی پاهایش ایستاد . مولدن در حالی که ماشه را می کشید ، گفت : « الان حسابت را می رسم ! » بعد مکث کرد . راپتور یک هدف کامل بود ، خیلی کامل . آیا این یک برنامه یا بازی بود ؟ این ها آخرین فکر های مولدن بود . او زیر لب زمزمه کرد : « دختر باهوش ! »

در همان لحظه راپتور دیگری از پشت سر روی او پرید ...

۱۲

در مرکز بازدیدکنندگان همه چیز به هم ریخته بود . تابلو ها و علایم روی زمین ریخته ، صندلی ها برگشته و شاخه های درختان از پنجره به درون آمده بود ، گویی جنگل پیشروی کرده بود .

آلن ،لکس و تیم را به رستوران مرکز برد و گفت : « باید دیگران را پیدا کنم ، تیم هم نیاز به دکتر دارد . لکس ، ممکن است خواهش کنم مراقبش باشی ؟ »

لکس سرش را تکان داد ، چشم هایش گشاد شده بود . او ترسیده بود . موهای سر تیم در اثر برق گرفتگی سیخ سیخ شده بود . آلن لحظه ای به موهایش نگاه کرد . سپس با دست هایش آن ها را صاف کرد و با مهربانی گفت : « تیم مرد بزرگی است ، یک انسان کباب شده ! »

خنده ی خفیفی روی لب های تیم نشست .آلن به سرعت و قبل از اینکه تصمیمش را تغییر دهد ، پیشانی لکس و تیم را بوسید و به طرف در خروجی رستوران رفت . در حالی که از در بیرون می رفت ، گفت : « زود برمی گردم . » لکس چند لحظه گیج ماند ، حالا چه باید بکنند ؟ از برادرش پرسید : « گرسنه ای تیمی ؟» بعد به طرف پیشخوان غذاها رفت و شروع به ریختن غذاهایی در سینی کرد . ناگهان از ترس در جایش میخکوب شد . لکس زمزمه کنان گفت : « در اینجا چیزی هست . »

آن ها از پنجره ی رستوران می توانستند سرسرای ساختمان را ببینند . آنجا یک عکس تمام قد به اندازه ی طبیعی یک راپتور به دیوار نصب شده بود و درست در کنار آن یک راپتور زنده ایستاده بود .

لکس با وحشت پرسید : « تیم ، می توانی بدوی ؟ » تیم با صدایی ضعیف جواب داد : « گمان نمی کنم . » لکس به تیم کمک کرد تا روی پاهایش بایستد . دست هایش را روی شانه ی خود انداخت و با هم به طرف آشپزخانه رفتند . با حداکثر احتیاط و آرامشی که می توانست ، در فلزی درخشان را بست ، اما در قفل نداشت . سپس به تیم کمک کرد و به عقب آشپزخانه رفتند . آنجا پشت یک پیشخوان به یکدیگر چسبیدند و سعی کردند خود را پنهان کنند . در یک چشم بر هم زدن آن ها سر راپتور را دیدند که از پنجره ی گرد روی در آشپزخانه به آن ها زل زده بود . ترق ! راپتور محکم به فلز کوبید ، اما در تکان نخورد . حیوان به دستگیره ی در خیره شد ، داشت فکر می کرد که چطور کار می کند !

سپس به آهستگی دستش را به طرف دستگیره برد . در داخل آشپزخانه لکس و تیم از ترس حتی پلک هم نمی زدند ، دستگیره ی در داشت می چرخید . در باز شد !

دایناسور در چارچوب در ایستاده بود . در حالی که قدش را راست می کرد و دندان هایش را نشان می داد ، صدایی آهسته از خودش درآورد . بعد وارد اتاق شد ، اما تنها نبود . درست در پشت سرش راپتور دیگری ایستاده بود . هر دو مکث مردند و فضا را بوییدند .

راپتور اول از میان ردیف قفسه ها به جلو رفت ، راپتور دوم مسیر دیگری را انتخاب کرد . تیم و لکس در زیر صندلی های ردیف سوم _ ردیف وسط _ خزیده بودند . آن ها خود را آماده می کردند تا از در آشپزخانه خارج شوند . اما برای این کار مجبور بودند اول از کنار راپتور ها بگذرند و پیشخوان های معمولی آشپزخانه تنها حایل بین لکس و تیم و دایناسور ها بودند .

تیم و لکس به طرف در حرکت کردند . درست وقتی که می خواستند از کنار حیوانات رد شوند ، یکی از دایناسور ها برگشت و غفلتا با دمش تمام ظرف ها و بشقاب هایی را که روی پیشخوان بود ریخت ، آن هم درست روی سر بچه ها ! اما در مقابل ترس از دایناسور ها درد اصابت ظروف که دردی نبود ! آن ها سکوت خود را حفظ کردند . لکس همچنان به طرف در می خزید ، اما تیم داشت عقب می افتاد و لکس متوجه بیماری و عقب افتادن برادرش نبود . تیم که از شدت ضعف و خستگی توان پیشروی نداشت ، ظروفی را که روی بدنش افتاده بود ، به زمین انداخت . راپتور ها با شنیدن صدای برخورد ظروف به زمین توقف کردند . سپس برگشتند و به طرف تیم رفتند .

تق تق ! ناگهان صدای دیگری شنیده شد . این صدا از انتهای دیگر ردیف قفسه ها می آمد . راپتور ها دوباره برگشتند .این لکس بود که با قاشق بر کف زمین می کوبید ! دایناسور ها شروع به رفتن به طرف لکس کردند . لکس به سرعت درون یک کابینت فولادی خزید و سعی کرد در براق کشویی آن را ببندد ، اما در بسته نمی شد و راپتور ها داشتند می آمدند .

در این حال تیم متوجه یک سردخانه شد ، اگر می توانست داخل آن شود ! با بکارگیری تمام نیرویی که داشت از جا بلند شد و لنگان لنگان به طرف آن رفت . اما یکی از حیوانات تیم را دید و به سوی او رفت . حالا یکی از دایناسور ها داشت به لکس نزدیک می شد و دیگری به تیمی ! هر دو دایناسور در یک زمان خیز برداشتند . اما حیوان اول به جای حمله به لکس ، به اشتباه دنبال تصویر او که روی در براق کابینت افتاده بود ، رفت و محکم به کابینت خورد . گروپ ! دایناسور از شدت درد نقش زمین شد .

تیم خود را به سردخانه رساند . درش را باز کرد و داخل شد . کف سردخانه به شدت یخ بسته بود ، به طوری که تیم سر خورد . راپتور درست پشت سرش بود و آن هم سر خورد و کنار تیم افتاد . یک لحظه همه چیز در سردخانه به هم ریخت و تیم متوجه شد که بهترین فرصت برای فرار است . به سرعت از آنجا بیرون آمد . راپتور هم داشت از زمین بلند می شد .

لکس به راپتور دیگر نگاه کرد ، داشت روی پاهایش می ایستاد . لکس دستش را دور کمر تیم انداخت و به اتفاق به راهرو رفتند و شروع به دویدن کردند . اما ناگهان شکل هایی تیره در مقابلشان ظاهر شدند و به آن ها برخورد کردند . لکس و تیم روی زمین افتادند و لحظاتی بعد آن ها را بلند کردند . آلن و الی بودند که به کمکشان آمده بودند .

آلن گفت : « بیایید برویم . »

۱۰

آلن ، الی ، لکس و تیم دوان دوان به اتاق کنترل رفتند . آلن اول سراغ تیم رفت تا از سلامت او مطمئن شود . سپس به طرف در دوید تا آن را قفل کند ، اما در قفل نمی شد . آلن گفت : « قفل در کامپیوتری است و کامپیوتر باید فرمان بدهد . » الی که داشت با کامپیوتر ور می رفت ، گفت : « باید برنامه ها را روشن کنیم . » ترق ! این یک دایناسور خشمگین بود که به در می کوبید و داشت آن را باز می کرد . آلن سعی کرد در را ببندد . ترق ! راپتور دوباره تلاش کرد . در داشت باز می شد ، چون آلن به تنهایی نمی توانس جلوی آن را بگیرد . الی کامپیوتر را رها کرد و به کمک او آمد . اما حتی دو نفری هم نمی توانستند مدتی طولانی جلوی حیوان را بگیرند و مقاومت کنند . لکس شتابان پشت کامپیوتر فرمان رفت . انگشتانش بر روی صفحه کلید به پرواز درآمدند . دستور مربوط به فرمان قفل در کجا بود ؟ بالاخره فرمان را یافت و دکمه ی آن را فشار داد .

بیب ! بیب ! کامپیوتر سر و صداهایی کرد و در قفل شد . راپتور دیگر نمی توانست در را باز کند . الی پشت دستگاه کامپیوتر به لکس ملحق شد . مدتی فکر کردند و در عرض چند دقیقه تمام سیستم های کامپیوتری پارک را به کار انداختند . بالاخره پارک ژوراسیک تحت کنترل درآمده بود .

آلن به پناهگاه زیرزمینی تلفن کرد و به آقای هاموند گفت : « حال بچه ها خوب است ، ما تمام سیستم های کامپیوتری را به کار انداخته ایم . می توانید از کشور تقاضای کمک کنید . »

ناگهان فریادی شنیده شد و آلن تلفن را به زمین انداخت .

یک راپتور پشت پنجره ایستاده بود . آلن گفت : « زود باشید ، روی سقف کاذب می رویم . »

الی روی نردبانی رفت و یکی از تخته های سقف کاذب را جابجا کرد تا بتوانند روی بام بروند . پس از او لکس و تیم از نردبان بالا رفتند و خودشان را روی تخته های سقف کشاندند . آلن هم می خواست دنبال آن ها برود که دایناسور با خرد کردن شیشه های پنجره وارد اتاق شد . آلن بی آنکه لحظه ای را هدر بدهد با سرعتی خیره کننده از لای تخته ی باز خود را به سقف کاذب رساند و به دیگران ملحق شد . آلن در حالی که به تیم کمک می کرد ، چهار نفری تخته به تخته از روی سقف می پریدند . اما راپتور شد که تخته های سقف زیر پای آن ها تکان می خورد . پرش بلندی کرد و تخته ای را که جلوی الی را گرفت و لحظه ای در حالی که صداهایی در می آورد و دندان هایش را به هم می فشرد ، در هوا آویزان ماند و به زمین افتاد . آلن همراهانش را به رفتن تشویق می کرد . چند ثانیه بعد راپتور بار دیگر به سقف حمله کرد . این بار به تخته ای که لکس روی آن ایستاده بود ، چنگ انداخت .

لکس فریادی از سر نفرت کشید و گفت : « لعنتی ! » لکس درست روی سر حیوان به بالا برده شد . آلن ضربه ای به گردن حیوان زد ، حیوان سرش را برگرداند و دوباره به زمین افتاد . لکس هم داشت می افتاد ، اما واکنش سریع آلن که پیراهنش را گرفت ، و را نجات داد . لکس لحظاتی در هوا معلق بود و سپس آلن با کمک الی بار دیگر او را روی تخته ها کشیدند . آلن وقتی دید حیوان دست بردار نیست گفت : « از مجرای تهویه می رویم ! » وقتی قدم به داخل مجرا کذاشتند ، سر و صدای حلبی کر کننده بود ، اما هر چه بود برای لحظاتی احساس امنیت می کردند . ولی مجبور بودند برای فرار از آنجا خارج

شوند و پایین بروند . سرانجام به یک شبکه ی فلزی در بالای سرسرای مرکز بازدیدکنندگان رسیدند . آن ها از آنجا می توانستند اسکلت دایناسور ها و داربست جلوی آن را ببینند . آلن در حالی که شبکه را برمی داشت ، گفت : « باید از داربست پایین برویم . » همه ی آن ها روی داربست رفتند . اما امکان نداشت از آنجا پایین بپرند ، چون ارتفاعش خیلی زیاد بود . تنها یک راه داشتند .

آلن پایش را روی اسکلت براکیوساروس گذاشت . آیا اسکلت تحمل وزن او را داشت ؟ بله ، حتی گویی تحمل وزن بیشتر از آلن را هم داشت . چفت و بست هایی که از سقف به اسکلت وصل شده بودند ، آن را کاملا محکم نگه داشته بودند . آلن به دیگران گفت : « دنبال من بیایید ، مشکلی نیست ! » استخوان به استخوان ، الی و بچه ها شروع به پایین آمدن از اسکلت کردند . ناگهان صداهایی شنیده شد .چفت و بست های سقف کم کم شل می شدند . الی به بالا نگاه کرد و گفت : « داریم نجات پیدا می کنیم ... » درست در همان وقت صدای برخورد پنجه هایی که روی حلبی می خورد شنیده شد و متعاقب آن راپتور از مجرای تهویه بیرون پرید و با صدایی محکم به روی داربست بالای سر آن ها فرود آمد و اسکلت براکیوساروس را زیر فشار وزن خود به لرزه درآورد . آلن وقتی خطر را دید ، با فریاد گفت : «بروید !، بروید ! عجله کنید ! » همگی آن ها با شتاب بیشتر به پایین آمدن از اسکلت ادامه دادند . راپتور که روی داربست تعادلش به هم خورده بود ، روی گردن براکیوساروس پرید ، اما وزنش خیلی زیادتر از آن بود که اسکلت تاب تحملش را داشته باشد . چفت و بست هایی که

اسکلت را به سقف وصل می کرد ، در رفت و اسکلت مانند دیواری پوشالی و سست فرو ریخت . آلن ، الی و بچه ها درست در حالی که راپتور پشت سرشان افتاده بود ، روی زمین پرت شدند . آن ها در بین توده ای از استخوان های درهم ریخته ی اسکلت افتادند و راپتور در فاصله ی یکی دو متری شان . به هیچیک از آن ها آسیبی نرسید . حالا راپتور سعی می کرد سر پا بایستد . لرزان بلند شد ، یک لحظه تلوتلو خورد و به زمین افتاد . آلن و الی بچه ها را جمع و جور کردند و به آن ها کمک کردند تا بلند شوند . در ورودی اصلی در چند متری آن ها بود ، اگر می توانستند از آنجا خارج شوند ...

به در نزدیک شده بودند که راپتور دیگری را دیدند که درست وسط درگاه ایستاده و راه فرارشان را سد کرده بود .پشت سرشان راپتور اول داشت خودش را جمع و جور می کرد . لحظاتی بعد راپتور ها در حالی که هیس هیس می کردند دولا شدند و حالت حمله به خود گرفتند . جایی برای پنهان شدن نبود و کاری هم از دستشان بر نمی آمد . آیا پس از آن همه تلاش می بایست به این شکل بمیرند ؟

در یک چشم بر هم زدن صدایی گوشخراش و مهیب در سرسرا طنین افکند و یک سایه ی غول آسا و سیاه تمام سالن را تاریک کرد . تیرانوساروس رکس با فرو ریختن دیوار سرسرا وارد ساختمان شده بود . در مقایسه با تی رکس که مثل یک غول واقعی بود ، راپتورها مثل اسباب بازی به نظر می آمدند ، اسباب بازی هایی گرسنه و شرور !

تی رکس سر عظیمش را پایین آورد ، پایین و پاین تر . و آرواره اش را در بدن نزدیک ترین راپتور فرو برد . وقتی با بالا بردن سرش آن را از زمین بلند می کرد ، دایناسور درمانده از درد فریاد می کشید .

تیرانوساروس چند لحظه سرش را به جلو و عقب می برد و راپتور را در دهانش تاب می داد و آخر سر آن را به زمین انداخت . اووو ! راپتور با آخرین نفسش فریاد وحشتناکی کشید .

سپس سرسرا در سکوت فرو رفت و آن ها توانستند صدای ترمز شدید یک ماشین را بشنوند . آقای هاموند و یان ملکولم با یک جیپ خود را رسانده بودند .

راپتور دوم داشت دست به کار می شد . حیوان با پرشی چهار-پنج متری خود را محکم به تی رکس کوفت و با پنجه هایش ضربه ای شدید به پهلوی آن زد . تیرانوساروس خشمگین غرید و حمله را آغاز کرد .آلن یک لحظه را هم تلف نکرد . او فورا الی و بچه ها را از سرسرا بیرون برد و در حالی که تی رکس با یک ضربه ی نیرومند راپتور دوم را به زمین می انداخت ، آن ها را سوار جیپ که آنجا منتظرشان بود ، کرد . اما قبل از اینکه جیپ بتواند دور شود ، تی رکس بیرون آمد . خوشبختانه ، دم نیرومند تی رکس به یک اسکلت دیگر _ اسکلت یک تیرانوساروس رکس _ گرفت و حیوان در حالی که گیج شده بود ، لحظه ای درنگ کرد . اسکلت خرد شد و آلن دید که استخوان های اسکلت در اطراف دایناسور زنده به هوا رفت . آلن با خود فکر کرد که هیچ بدلی نمی تواند با اصل خویش برابری کند ، هیچ !

آن ها به سرعت دور شدند .

□□□□

وقتی به قدر کافی از تی رکس دور شدند ، آلن چشم هایش را بست . احساس آرامش و در عین حال فرسودگی می کرد ، هر دو احساس در یک زمان . به دور و برش نگاه کرد و به الی ، لکس و تیم لبخند زد . خطاب به آقای هاموند گفت : « راستی آقای هاموند ، به دقت فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که تأسیس پارک ژوراسیک را تأیید نکنم . » آقای هاموند خندید و گفت : « پس از تفکر دقیق من هم به همین نتیجه رسیدم . »

□□□□

کمی بعد آن ها سوار بر هلیکوپتر عازم خانه هایشان بودند . گروه های نجات همراه با چند پزشک به به پارک آمده و همه ی آن ها را معاینه کرده بودند . یان ملکولم و تیم حالشان رو به بهبود بود . حالا همه سالم و سرحال و شکرگزار بودند . اما کمی هم احساس اندوه می کردند ، چرا که پارک ژوراسیک هرگز باز نمی شد و دایناسور ها می بایست نابود شوند و دیگر هیچگاه روی زمین راه نروند .

آلن ، لکس و تیم در قسمت عقب هلیکوپتر نشسته بودند. الی به آنان لبخند زد ، او هرگز فکر نمی کرد روزی آلن اینقدر به بچه ها علاقه پیدا کند . آلن در این چند روز عوض شده بود . الی فکر کرد مگر همه ی آن ها عوض نشده بودند ؟ آن ها از مرگ حتمی جان به در برده بودند و تنها بازماندگان این حادثه ی فراموش نشدنی بودند .

الی از جایش بلند شد و رفت تا کنار آلن بنشیند . دست آلن را گرفت و محکم در دستش نگه داشت .

لکس به آن ها نگاه کرد . او هم به سرعت دست دیگر آلن را گرفت . در نظر او هنوز هم آلن مردی جذاب بود . آلن به هر دوی آن ها لبخند زد و بعد از پنجره به بیرون نگاه کرد . دسته ای از پرندگان را دید که با نظم و ترتیب کامل پرواز می کردند . آن ها شبیه یک گله دایناسور بودند که در مزرعه ای می دویدند . آلن با آرنج خود به تیم زد . تیم هم از پنجره به بیرون نگاه کرد و خندید . او می فهمید که دایناسور ها به طریقی ، همیشه به زندگی ادامه خواهند داد .

پایان قسمت اول

Persian Online Library
کتابخانه ی الکترونیک فارسی

www.freepgs.com/pol